

به نام خدا

عاشق تر، زخمی تر، بخشنده تر

نویسنده:

شادی داودی

انتشارات شقایق

فصل اول

هوا به قدری سرد بود که احساس می‌کردم پوست صورتم در حال ترک خوردن است. از صبح که برای درس خواندن از خواب بیدار شده بودم، ریزش برف آغاز شده بود و حالا زمانی که سعی داشتیم در حین عجله برای رسیدن به کلاس احتیاط لازم را هم بکنم تا به زمین نیفتیم، برخورد هر دانه برف به صورتم، سوزشی در پوستم ایجاد می‌کرد که گویی ذرات ریز شیشه از آسمان در حال ریزش است، نه برف!

وارد راهروی دانشگاه شدم. همان جلوی در ایستادم و برف‌هایی که جلوی مقنعه و روی شانه‌هایم نشسته بود را تکان دادم، سپس با عجله از پله‌ها بالا رفتم. لحظاتی بعد به محض این‌که وارد شدم، نگاه سریعی به ته کلاس انداختم. سهند مثل همیشه سر جایش نشسته بود. با دیدن من لبخند زد. پاسخ لبخندش را با لبخند کم‌رنگی که توجه کسی را جلب نکند، دادم. رفتم روی صندلی سوم ردیف جلو نشستیم.

دقایقی بعد استاد وارد کلاس شد. بی‌معطلی امتحانی را که از هفته‌ی پیش موعدهش را به همه اعلام کرده بود برگزار کرد. سؤالات در ابتدا برایم ناآشنا بودند! همیشه سر امتحانات دقایق اول هر چه که خوانده بودم از ذهنم پاک می‌شد، گویی مغزم تخلیه‌ی اطلاعاتی شده است. هیچ چیزی به درستی توی ذهنم شکل نمی‌گرفت. اعداد و کلمات همه برایم ناآشنا بود. حکم فرد بی‌سوادی را پیدا می‌کردم که حتی سواد خواندن هم ندارد، اما درست در

۴ □ عاشق تر، زخمی تر، بخشنده تر

همین موقع صدای عزیز در گوشم طنین انداز می شد که می گفت؛ «آیه الکرسی بخون. ان شاء الله امتحانت و خوب میدی.»
چند نفس عمیق کشیدم و در همان حال آیه الکرسی را زیر لب زمزمه کردم.

جالبی قضیه آن جا بود که درست بعد از پایان خواندن این آیه، آرامش عجیبی گرفتم و کم کم محفوظات ذهنی ام به کمک آمدند. شروع کردم به نوشتن پاسخ سؤالات امتحان!

سؤالاتی را که می توانستم پاسخ دادم، سپس نگاه گذرایی به ورقه ام انداختم. از جا بلند و بعد از تحویل برگه امتحان به استاد، از کلاس بیرون رفتم. به محض خروجم از کلاس، صدای سهند را از پشت سر شنیدم.

«چقدر طولش دادی بابا! چهار ساعته نشستیم بینم کی ورقت و میدی تا منم ورقم و بدم. صد دفعه بهت گفتم استاد! ورق تصحیح نمی کنن، وجبی نمره میدن. هر چی دم دستت میاد، بنویس. فقط ورقت و پُرکن. درست و غلطش و کار نداشته باش و هیچ سؤالی رو بی جواب نذار. هی مثل بچه مدرسه ای ها نشستنی کل ورق رو صد بار از بالا تا پایین نگاه می کنی تا چیزی جا نندازی.»
همیشه لحن صحبت و نگاهش به زندگی برایم جذاب بود. خنده ام گرفت و گفتم:

«باز شروع نکن. به خدا همین استاد اگه یه بار ورقه ی تو رو واقعا تصحیح کنه، فکر کنم دمار از روزگارت با اون اراجیفی که معلوم نیست از کجا می آری و می نویسی درمی آره.»

با صدای بلند خندیدم. هر دو کنار یکی از پنجره های سالن ایستادیم. نگاهی به بیرون انداختم. ماشین مدل بالایی از کنار ساختمان رد شد. رنگ آلبالویی ماشین زیر بارش سفید برف، زیبایی آن را چند برابر می کرد. نگاه خیره ای سهند را به آن ماشین دیدم. به خوبی می توانستم حدس بزنم لحظاتی بعد چه می خواهد بگوید. وقتی ماشین از تیررس نگاه ما دور شد، سهند اخم هایش در هم رفت و با صدایی از روی خشم، اما آرام گفت:

فصل اول □ ۵

«یه مشت بچه‌قرتی پشت این ماشینای مدل‌بالا می‌شینن و با پول باباشون فخر می‌فروشن، اون وقت ما مثل این اوسکولا باید بیایم دانشگاه درس بخونیم تا یه مدرک خاک بر سری بهمون بدن، بعدش تازه مثل گداها بیفتیم دنبال کار، اونم تازه اگه گیرمون بیاد می‌شه اول بدبختیمون. خدایا شکر که دنیات رو دو دسته کردی؛ آدمات یا بدبخت بدبختن یا خوشبخت خوشبخت. عدالت رو شکر!»

لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست. گفتم:

«باز تو شروع کردی! تو اصلا از این فاصله چطوری تونستی تشخیص بدی که کی پشت فرمون اون ماشین نشسته این اول، دوما چرا بی‌خود مردم رو قضاوت می‌کنی؟ سوما...»

به میان حرفم آمد و با خشم بیشتری گفت:

«دوباره شروع نکن! حوصله‌ی این چرندیاتت رو ندارم. باز معلم اخلاق نشو برای من، اعصابم و از اینی که هست داغون‌ترش نکن.»

ترجیح دادم سکوت کنم، چون هیچ‌وقت این بحث‌های ما به جای درستی نمی‌رسید، ولی همیشه قلبا از این که سهند تا این حد نسبت به مسائل این چنینی اطرافش، از خودش واکنش تند نشان می‌داد عذاب می‌کشیدم. به انتهای سالن چشم دوختم. دیدم منصور، برادر بزرگ‌تر سهند، که دانشجوی رشته‌ی حقوق بود وارد ساختمان شد. با دیدن من و سهند، به سمت ما آمد. سهند که او را زودتر از من دیده بود، صورتش را به سمت من برگرداند و با صدایی آرام‌تر از قبل گفت:

«بیا! اینم پیداش شد. آقای اخلاق اومد.»

با صدایی آهسته‌تر از او، در ضمنی که نگاهم به منصور که در حال نزدیک شدن به ما بود، گفتم:

«سهند تو رو خدا بس‌کن! تازه اون هفته، بعد از دو ماه با همدیگه آشتی کردید.»

در همین وقت منصور به ما رسید. بعد از سلام و احوال‌پرسی‌ای که با من

۶ □ عاشق تر، زخمی تر، بخشنده تر

کرد، رو به سهند گفت:

«فرزاد رو همین چند دقیقه پیش دیدم.»

فرزاد یکی از دوستان مشترک آنها بود که علاوه بر درس خواندن، در یک شرکت هم مشغول به کار شده بود. این اواخر شنیده بودیم که قصد مهاجرت از ایران را هم دارد و کارهایش روبه راه شده و چند وقت دیگر از ایران خواهد رفت. سهند به او گفته بود هر وقت شرکت قصد جذب نیروی کار جدید داشت خبرش کند.

سهند با شنیدن این حرف بلافاصله اخم‌هایش باز شد و با عجله گفت:

«خوب؟! ... چه خبر؟»

منصور ادامه داد:

«هیچی دیگه، مگه بهش نگفته بودی اگه شرکتشون خواست کسی رو استخدام کنه، بهت خبر بده؟ خودش رفت، کلاس داشت. به من گفت بهت بگم فردا که کلاس نداری با فرزاد بری اون جا. فکر کنم تونسته با مدیر شرکتشون صحبت کنه، کار برات جور بشه. فردا باهش برو ببین چه خبره. گفت بهت بگم زیاد وقت آزاد نداره چون دنبال کارای آخر رفتنش از ایران هست.»

از آن جایی که می‌دانستم سهند با شنیدن این خبر خوشحال شده است، من نیز حس خوبی از درون احساس می‌کردم. گفتم:

«وای چقدر خوب. خدا رو شکر. خوش خبر باشی. فکر کنم سهند دیگه از الان تا فردا کبکش خروس می‌خونه.»

سهند خندید و با طعنه گفت:

«نه بابا! چه کبکی، چه خروسی. این آخر بدبختیه که یکی مثل من مجبور

باشه هم درس بخونه، هم بره سرکار.»

منصور نگاهش را مستقیم به صورت او دوخت و گفت:

«از گرسنگی توی خیابون نیفتادی که این جوری حرف می‌زنی. تو فقط مشکلات اینه هدفت رو گم کردی. فکر می‌کنی کسب درآمد مهم‌ترین اصل

فصل اول □ ۷

توی زندگیت، وگرنه مگه بابا تا الان گرسنه یا بی لباس گذاشتت که این جور حرف می‌زنی؟»

سهند نفس عمیقی کشید. همه‌ی هوایی را که بلعیده بود با صدای پوووف و عصبی از دهان خارج کرد و در پاسخ گفت:

«تو به این طرز زندگی راضی هستی؟ نه، جون من راستش و بگو؛ واقعا راضی هستی؟ تو دلت نمی‌خواد پول توی دست و بالت باشه و هر وقت هر کاری خواستی بکنی و برای خاطر دوزار پول، گردنت رو مثل گداها جلوی بابا خم نکنی؟ تازه اون بدبختم که نداره، همین که تا الانشم گرسنه نذاشتمون باید خدا رو شکر کنیم. منم ازش ممنونم، چاکرشم هستم. ولی این زندگی حق من نیست. آره، تو فکر کن من هدفم و گم کردم. اصلا تو فکر کن من جون میدم واسه پولدار شدن. آره داداشم، من همینم که هستم. واسه پولدار شدن هم می‌خوام تلاش کنم. من هیچیم از اونایی که این روزا پشت پورشه و بنز سی.ال.اس می‌شینن کم نیست. فقط نمی‌دونم خدا چرا وقتی می‌خواسته سرنوشتم و بنویسه جوهر قلمش ته کشیده، اما من حسابم و با خدا و زندگی صاف می‌کنم. تو برو درس و کالتت رو بخون، منم درس خودم و می‌خونم. سر کارم اگه جور بشه میرم. هر کدوم راه خودمون! ببینیم کدوم یکی می‌تونه از زندگی لذت ببره؛ من یا تو؟»

صدای سهند که کمی اوج گرفته بود باعث هراس من از تکرار درگیری بین او و منصور شده بود. برای همین با صدایی که از روی التماس بود، به منصور گفتم:

«تو رو خدا بی خیال شو، اخلاق اینو که می‌دونی.»

منصور نیشخندی زد و نگاهش را از صورت سهند گرفت و گفت:

«من نمی‌دونم چطوری می‌تونی اخلاق گند اینو تحمل کنی؟!»

سهند که عصبی تر شده بود با کف دست ضربات آرام، اما پشت سر همی به سینه‌ی او زد و گفت:

«برو داداش. برو وقت خوبی رو پیدا نکردی برای پیاده‌روی روی اعصاب من.»

۸ □ عاشق تر، زخمی تر، بخشنده تر

برو. آره، اخلاق من گند و تو آقای اخلاق. مهم اینه منتظر باشیم ببینیم تو بعد از گرفتن مدرکت و نشستن پشت میز وکالت خوشبخت تر می شی یا منی که به قول تو فکروذکرم شده کسب درآمد. برو داداش.»

رو کردم به سهند و با التماس بیشتری گفتم:

«تو رو خدا بس کن دیگه، آه! بیا بریم.»

و بعد بی معطلی آستینش را گرفتم و همراه خودم او را از سالن خارج کردم و به سمت بوفه بردم. تمام مسیر تا به بوفه برسیم سهند هر چه که از دهانش درمی آمد نثار منصور می کرد و من که می دانستم در چنین مواقعی سکوت کنم، بهترین کار را کرده ام، تنها سعی داشتم مسیر طولانی تری را برای رسیدن به بوفه انتخاب کنم تا وقتی به آن جا رسیدیم اندکی آرام تر شده باشد. وقتی به بوفه رسیدیم دو تا چای گرفتیم و برگشتیم به محوطه و در همان هوای برفی شروع کردیم به خوردن چای، ولی او دست بردار نبود. دائم غر می زد و به برادرش ناسزا می گفت.

دیگر از شنیدن حرف هایش کلافه شده بودم. نگاهی به ساعت کردم و لیوان یک بار مصرف خالی شده از چای ام را در سطل کنار محوطه انداختم و گفتم:

«کلاس بعدی یه ربع دیگه شروع می شه. هوا خیلی سرده، برفم که داره میاد، منم صبح که از خونه اومدم بیرون تازه دیدم زیپ چکمه ام خراب شده، مجبور شدم با این کتونیا پیام دانشگاه، می ترسم برف بره توی کفشم. می خوام برم داخل ساختمون، تو هم میای؟»

سهند نگاهی به پاهای من کرد و گفت:

«بیا! اینم از وضع تو. با هزار بدبختی داری میای درس می خونی که آخرش چی بشه؟ بشی یه حسابدار جزء توی یه شرکت پیزوری. مادربزرگ بیچاره ی تو هم گناه نکرده، خب نداره که برات یه چکمه بخره، می دونم. پس وقتی من دهنمو باز می کنم و به اون بچه قرتی که پشت ماشین باباش نشسته و ویراژ میده حرف می زنم؛ به من نگو مردم رو قضاوت نکن. من همین الانش اون قدر حرص دارم از این که نمی تونم یه چکمه برای دختر مورد علاقه ام بخرم که...»

فصل اول □ ۹

عصبی شدم و گفتم:

«آه بسه دیگه. چقدر آخه می‌خوای اعصاب خودت و خُرد کنی؟ من و تو دو سال و نیمه با هم دوستیم. از همه چیز همم خبر داریم. خوبه حالا هیچ وقت ازت توقع چیزی نداشتم که این قدر بی‌پولی برات گرون داره تموم می‌شه. سه‌ه‌ند من اصلاً این چیزایی که تو می‌گی برام ارزش نداره. برای من شخصیت تو مهمه. این بیکاری و بی‌پولی هم فقط یقه‌ی تو رو نگرفته! یه نگاه به دور و برت بنداز. این همه دانشجو، شاید از کل ماها فقط یکی دو نفر ماشین زیر پاشون باشه. همه درد داریم، همه مشکل داریم. ولی این‌جوری نمی‌مونه. درسمون رو می‌خونیم. کارم گیر می‌آریم. بعدش کم‌کم همه چی درست می‌شه. فقط نمی‌دونم تو چرا این اواخر همش داری عُر می‌زنی!»

خندید و گفت:

«خانوم خوش خیال، یه ذره دیگه به خودت امید الکی بدی فکر کنم خودت و با سیندرلا هم اشتباه بگیری و منتظر بشی یه شاهزاده بیاد بگیرد و همه چی کم‌کم اون‌جوری درست بشه. ولی من مثل تو فکر نمی‌کنم. من حقمو اون‌جوری که باید از این زندگی نکستی می‌گیرم. حالا ببین، کاری می‌کنم که یه روز همه حسرت زندگیمو بخورن.»

لبخندی روی لبم نشست و با صدای آرامی گفتم:

«بدون من، یا با من؟»

لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

«برو گمشو دیوونه، مگه بدون تو هم می‌شه؟»

هر وقت این‌طوری ابراز علاقه می‌کرد، زندگی، با همه‌ی مشکلاتی که برایمان به نمایش می‌گذاشت، رنگ دیگری برایم می‌گرفت. من با تمام وجودم سه‌ه‌ند را باور داشتم. می‌دانستم نسبت به خیلی مسائل و مشکلات، اصلاً دید خوبی ندارم، ولی مطمئن بودم همه‌ی آن مشکلاتی که او را عصبی می‌کند، یک روز تمام می‌شود. فقط مشکل او این بود که نمی‌خواست باور کند زمان همه چیز را حل می‌کند، اما من باور عجیبی به این قضیه داشتم.

۱۰ □ عاشق تر، زخمی تر، بخشنده تر

آن روز غروب، بعد از این که کلاس ها تمام شد با وجود سردی هوا، همراه سهند کمی در خیابان های اطراف دانشگاه قدم زدیم. بعد هم رفتیم به یک پیترافروشی و سفارش دو عدد پیتزای دانشجویی دادیم.

طبق روال و عادتی که طی این مدت داشتیم، بعد از خوردن پیتزا هرکدام پول خودمان را حساب کردیم و چون مسیر منزلشان با خانه ی ما تفاوت زیادی داشت و دور از هم بود، با هم خداحافظی کردیم، اما تا وقتی من سوار اتوبوس نشده بودم، سهند منتظر ایستاد و بعد بار دیگر با تکان دادن دست خداحافظی کردیم و من به منزل برگشتم. به خانه که رسیدم، باز هم بارش برف آغاز شده بود.

داخل حیاط شدم. چراغ اتاقی که رو به حیاط قرار داشت، روشن بود. از همان جا می توانستم ببینم که عزیز در حال خواندن نماز است.

وارد اتاق شدم. بوی خوراک عدسی که روی بخاری کنار اتاق قرار داشت، فضا را پُر کرده بود. پالتو و مقنعه ام را به جالباسی پشت در آویزان کردم. عزیز سلام نمازش را داد و با خوش رویی پاسخ سلامم را گفت و ادامه داد:

«نیلوفر جان، قربون قدت، برو از آشپزخونه وسایل سفره رو بیار. ساعت

هشت و نیم شده. عدسی هم حاضره. برو وسایل و بیار شاممون رو بخوریم.»

به خاطر پیتزایی که خورده بودم اصلا اشتهایی به غذا خوردن نداشتم، اما برای این که عزیز ناراحت نشود از اتاق بیرون و به آشپزخانه رفتم. وسایلی که عزیز آماده کرده و روی کابینت گذاشته بود را برداشتم و به اتاق برگشتم.

عزیز که سجاده و چادر نمازش را جمع کرده بود، آن ها را گوشه ی اتاق گذاشت. برگشت به سمت من که در حال چیدن سفره بودم. نگاهم کرد و گفت:

«تو پاهات یخ نزد امروز توی اون کتونی؟»

بلافاصله یادم افتاد که چکمه هایم را باید ببرم کفاشی تا زیپ آن را برایم درست کند. گفتم:

«ای وای، خوب شد یادم انداختی عزیزجون. تا شما غذات رو بخوری، من

فصل اول □ ۱۱

برم کفاشی، چکمه‌هام و بدم زیپش و برام درست کنه.»

لبخند زد و گفت:

«لازم نکرده. بشین غذات و بخور. خودم صبح بردم دادم درست کردن. ظهرم رفتم گرفتم. برات واکسم زده. فردا که می‌خوای بری، دیگه اون کتونی و نپوشیا.»

با خوشحالی هیکل فربه‌اش را در آغوش گرفتم و چند بار صورتش را بوسیدم و تشکر کردم. بعد به همراه عزیز سر سفره نشستیم. کاسه‌ام را گرفت تا در آن عدسی بریزد. با عجله گفتم:

«کم. عزیز کم بریز. من زیاد گرسنه نیستم.»

عزیز که کاسه در یک دستش بود و در قابلمه‌ی کنار سفره را برداشته و قصد ریختن مقداری از آن را با ملاقه به داخل کاسه داشت، یک‌باره دستش بی‌حرکت شد. نگاه خیره و مستقیمش را به من دوخت و گفت:

«بازم با اون پسره رفتی بیرون یه چیزی خوردی، آره؟»

سعی داشتم به چشمانش نگاه نکنم. تکه‌ای از نان بربری را کندم و به دهان گذاشتم و به برنامه‌ای که از تلویزیون پخش می‌شد نگاهم را دوختم و گفتم:

«رفتیم یه پیتزا خوردیم.»

عزیز نفس عمیق، اما پرگله‌ای را از سینه بیرون داد. مقدار کمی عدسی برایم داخل کاسه ریخت و گفت:

«دو ماه پیش ازت سؤال کردم، گفتم اگه این پسره واقعا خاطرت رو می‌خواد، چرا خانواده‌اش و نمی‌آره خواستگاری؟ گفتی بهت گفته همین روزا میاد. بین نیلوفر، الان دو ماهه که...»

به میان صحبتش رفتم و گفتم:

«میان عزیز، به خدا میان. من خودم حواسم به همه چی هست. این مدت سه‌هفت دنبال کار بود. باباش گفته بوده من خواستگاری دختر مردم نمی‌رم وقتی تو هنوز درس می‌خونی و دستت توی جیب باباته، گفته بود هر وقت رفتی سر کار و تونستی یه جفت جوراب برای زنت با پول خودت بخری، اون

۱۲ □ عاشق تر، زخمی تر، بخشنده تر

وقت برات قدم برمی داریم.»

عزیز برای خودش هم کمی عدسی داخل کاسه ریخت و گفت:

«خُب؟ حالا کار پیدا کرد؟»

پاسخ دادم:

«اتفاقاً همین امروز خبر یه کار رو براش آوردن. فردا صبح میره دنبال اون

کار.»

نگاه نگران و معنی داری به من کرد. بعد هم چند بار به آرامی سرش را تکان داد، اما دیگر حرفی نزد. می دانستم در درونش به شدت برای من و رابطه‌ام با سهند نگران است. بارها با من در این خصوص صحبت کرده بود، ولی هر بار یا با دلایل خودم و یا با سکوتم حرفمان را به انتها کشانده بودم. این بار نیز نمی خواستم حرفهای تکراری بین ما مطرح شود. او نیز گویی از گفتن حرفهای همیشگی اش به من خسته تر از همیشه بود، چرا که اصلاً صحبتی نکرد و شام را در فضایی نسبتاً آرام خوردیم.

بعد از شستن ظرفهای شام به اتاق برگشتم. کنار بخاری جزوات و کتاب‌هایم را گذاشتم و همان جا نشستم و مشغول درس خواندن شدم. اما از فکر این که فردا سهند بالاخره سر کار می‌رود، زیاد حواسم را نمی توانستم روی درس متمرکز کنم. احساس می‌کردم اگر فردا بتواند بالاخره به چیزی که مدت‌ها به دنبالش بوده دست یابد، تحول خوبی در زندگی خودش و در نهایت زندگی من ایجاد خواهد شد.

آن شب تا صبح نتوانستم خوب بخوابم. نمی دانم چرا، ولی با کوچک‌ترین صدایی که به گوش می‌رسید چشمانم باز و تا دقایقی طولانی به سقف خیره می‌ماندم. زمان زیادی طول کشید تا بتوانم بخوابم.

صبح با صدای دمپایی‌های عزیز که از پله‌های ایوان پایین می‌رفت بیدار شدم. آفتاب قشنگی می‌تابید و برف‌هایی که روز گذشته همه‌ی حیاط را پوشانده بود، در حال آب شدن بودند، حتی از بعضی جاهای حیاط که خیس بود بخار بلند می‌شد.

فصل اول □ ۱۳

حس خوبی به من دست داد. با دیدن این صحنه که از پشت پرده‌ی توری پنجره به تماشا ایستاده بودم، نزدیک شدن بهار را به خوبی احساس کردم. نگاهی به ساعت قدیمی روی دیوار کردم. دقیقا ده دقیقه به ده صبح را نشان می‌داد. بوی قورمه‌سبزی که مشخص بود عزیز از صبح روی اجاق‌گاز در آشپزخانه بار گذاشته، تمام فضای راهرو و اتاق را پر کرده بود. سفره‌ی صبحانه‌ای که عزیز به خاطر من هنوز جمع نکرده و کنار اتاق بود و صدای قُل‌قُلِ سماورنفتی و قوری‌گل‌سرخ‌ی که بر روی آن بود، اشتهایم را بیشتر از آن چه فکرش را می‌کردم برای صبحانه باز کرد. به سمت سفره رفتم و لبه‌ی آن را که تا خورده بود کمی بلند کردم. حدسم درست بود. عزیز صبح زود رفته بود، نان‌بربری کنج‌دی خریده بود و برای این که تا من بیدار شوم تازه بماند، آن را لای قسمتی از سفره که تا خورده بود گذاشته و ظرف کوچک یک‌بار مصرف خامه‌ی مخصوص لبنیاتی سرکوچه هم وسط سفره بود، همراه با مربای آلبالویی که دست‌پخت خود عزیز بود.

از اتاق بیرون رفتم. دست و صورتم را در دستشویی شستم و با صدای بلند به عزیز صبح به خیر گفتم و بابت نان‌بربری و خامه تشکر کردم. عزیز با وجود پا دردی که داشت، در حال گذاشتن گلدان‌های شمعدانی روی گوشه‌ی هر پله و لبه‌ی نرده‌ی ایوان بود. لبخند مهربانی زد و گفت: «نوش‌جونت مادر. امروز که کلاس نداری، بشین یه دل سیر مثل بچه‌ی آدم صبحونه بخور، نه مثل هر روز که هُل هُل دو تا لقمه می‌اندازی دهن‌ت و بدو بدو میری دانشگاه.»

حوله را برداشتم و صورتم را خشک کردم. به اتاق برگشتم و برای خودم چای ریختم و مشغول خوردن صبحانه شدم. لحظاتی بعد عزیز به اتاق آمد. در دستش سینی روحی بزرگی که در آن سبزی خوردن بود، به چشم می‌خورد. معلوم بود همان صبح که رفته و نان‌بربری گرفته، سبزی خوردن برای ناهار هم خریده است.

مشغول خوردن صبحانه شدم. او نیز کنار سماور نشست و مشغول پاک

۱۴ □ عاشق تر، زخمی تر، بخشنده تر

کردن سبزی خوردن شد. هنوز به طور کامل صبحانه را تمام نکرده بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد. می دانستم عزیز به خاطر پا دردی که دارد نمی تواند به راحتی و سریع از جایش بلند شود، بنابراین خیلی سریع از جا بلند شدم و گوشی تلفن را برداشتم.

در کمال تعجب صدای سهند را از پشت خط شنیدم! گفت:

«سلام نیلوفر. ببینم اگه کار خوب توی یه محیطی که خودمم می خوام مشغول به کار بشم برات باشه، دوست داری تو هم بیای سر کار؟»
نیم لقمه ی خامه و مربایی که در دهانم مانده بود را با تردید جویدم و سپس با عجله فرو بردم. گفتم:

«سلام. کار؟!... برای من؟!»

سهند که مشخص بود کمی عجله دارد گفت:

«آره دیگه. من الان شرکتی که دیروز منصور ازش صحبت می کرد اومدم. از صبح دنبال کارای استخدام هستیم. این جا نیروی کار جدید می خوان. یه جای خالی دیگه مونده. فکر کنم اگه بخوای بیای این جا سر کار، ضرر نکنی. البته زیاد وقت نداری برای فکر کردن. اگه می خوای سر کار بری، فکر کنم این جا رو ببینی از محیطش بدت نیاد. حقوقی هم که میدن بد نیست، ولی جای پیشرفت داره. اگه می خوای بلند شو همین الان به آدرسی که بهت میدم بیا، تا جا پر نشده، فقط زود باش.»

زمانی برای فکر کردن نداشتم. تا آن موقع هم به این فکر نکرده بودم که من هم می توانم مثل خیلی های دیگر، هم سر کار بروم و هم درس بخوانم. پیشنهادی که در آن لحظه سهند می کرد، برایم جالب توجه بود. آره، چرا که نه؟

بعد از این که سهند آدرس را گفت و من هم تندتند آن را بر روی تکه کاغذی از ورق های کنار جزواتم که هنوز گوشه ی اتاق بود، نوشتم. گفتم تا نیم ساعت دیگر آن جا خواهم بود. بعد از این که گوشی را قطع کردم، خیلی سریع و در چند جمله ی کوتاه و مختصر برای عزیز توضیحات لازم را دادم و آماده

فصل اول □ ۱۵

شدم و از خانه بیرون رفتم.

در آخرین لحظات که از عزیز خداحافظی می‌کردم، متوجه شدم طبق عادت همیشگی در حال خواندن آیت‌الکرسی زیر لب است و بعد هم تا من از در بروم بیرون، آن‌چه را خوانده بود بر تمام قد من فوت کرد و گفت:

«دختر این‌قدر عجله نکن. آخه تو رو با این قد و هیکل ظریف و کوچولوت چه به کار کردن و هم‌زمان درس خواندن؟ درسته توی رفاه کامل نیستی، ولی گرسنه هم نمودی که. سخته برات مادر هم کار کنی، هم درس بخونیا. خوب فکرات رو بکن، بعد این‌جوری مثل کبوتر بال بزن برو.»

لبخندی زدم و صورت مهربانش را بوسیدم و گفتم:

«نگران نباش عزیز. هیچ‌کس از کار کردن و درس خواندن نمُرده؛ منم نمی‌میرم. اتفاقا خیلی خوبه که بتونم از الان جایی کار پیدا کنم که با رشته‌ی درسم هم‌خونی داشته باشه. شما فقط دعا کن همه چی خوب پیش بره.»

بعد با عجله از خانه خارج شدم. با تاکسی به آدرسی که سه‌هنگ داد بود، رفتم.

وارد شرکت که شدم از همان ابتدا حدس زدم این‌جا نمی‌تواند یک شرکت کوچک باشد. خیلی طول نکشید که با توجه به چیزهایی که دیدم، حدسم به یقین تبدیل شد.

بعد از ورودم به شرکت، سه‌هنگ را دیدم و همراه او به قسمت‌ها و دفاتر لازم رفتم و پرسشنامه‌های لازم را تکمیل کرده و همه را تحویل مسئول استخدام دادم. حدود سه ساعتی در شرکت، دائم از یک اتاق به اتاق دیگر می‌رفتم و برگه‌های لازم را پُر و مدارک مورد نیاز را ارائه می‌دادم. در بعضی دقایق سه‌هنگ همراهم بود، ولی در بیشتر موارد او خود دنبال کارهای استخدام خودش هم مجبور بود برود.

در نهایت بعد از گذشت چند ساعت که تا حدی کلافه‌کننده هم شده بود، در اوج ناباوری فردی که مشخص بود مسئولیت نسبتاً مهمی در شرکت دارد با لبخند پرونده‌ای که حالا بعد از ساعت‌ها از این اتاق به آن اتاق رفتن‌هایم

۱۶ □ عاشق تر، زخمی تر، بخشنده تر

حاوی چندین برگه و توضیحات لازم شده بودند را مورد بازرسی قرار داد. در انتهای بعضی اوراق امضا و مهر خودش را نشان داد و بعد هم پرونده را بست. آن را به سمت گرفت و گفت:

«ورودتون رو به این شرکت تبریک می‌گم. از همین فردا طبق ساعت‌هایی که براتون با توجه به دانشجو بودنتون در چارت کاری مشخص شده، می‌تونید مشغول به کار بشید.»

پرونده را با نگاهی در اوج ناباوری از دست او گرفتم و با من‌من و مکشی لبریز از بهت گفتم:

«واقعاً؟! یعنی جدی جدی من از فردا می‌تونم توی این شرکت مشغول به کار بشم؟!»

مسئولی که هنوز با لبخند به من نگاه می‌کرد، گفت:

«بله. به همین راحتی. ان‌شالله که موفق باشید و در کنار بقیه‌ی کارمندان این شرکت، همه‌ی تلاشتون رو بکنید تا هم ما از شما راضی بمونیم و هم شما از ما.»

باورم نمی‌شد! پیدا کردن یک شغل نسبتاً خوب در یک شرکت واردات و صادرات خصوصی، متناسب با رشته‌ی تحصیلی‌ام، با حقوق نسبتاً خوب، مثل یک رویای شیرین بود که شاید در حالت عادی آن را کاملاً دور از حقیقت می‌دیدم، اما حالا...

تشرک کردم و طبق دستور، پرونده را به کارگزینی بردم و تحویل دادم. آن‌جا هم رییس کارگزینی بعد از این که چند ورق را مورد تأیید و پاراف قرار داد، پیوستن من را به جمع کارمندان شرکت، تبریک گفت و یک کپی از روی چارت ساعات کاری من گرفت و آن را به دستم داد. سپس روی یک کاغذ یادداشت دیگر، طبقه و شماره‌ی اتاقی که باید من از فردا در آن مشغول به کار می‌شدم نوشت و به من داد.

از آن‌جا خارج شدم، هنوز در بهت و ناباوری قضیه بودم. با قدم‌هایی نامطمئن وارد راهرو شدم و به سمت پله‌ها رفتم. با صدای سهند به خود آمدم:

فصل اول □ ۱۷

«چی شد؟ تموم شد کارات؟ حله؟ بریم؟»

به صورتش خیره شدم. از برق چشمانش کاملاً می‌شد حدس زد که کارهای خودش هم تمام شده و همه چیز بر وفق مرادش است.

برای لحظاتی هر دو با لبخند به هم خیره بودیم. اگر با صدای فردی که می‌خواست از پله‌ها بالا برود به خود نمی‌آمدیم، شاید هر دو دلمان می‌خواست در شیرینی باور آن لحظات همان‌جا غرق شویم.

برای راحتی عبور بقیه، خود را از سر راه کنار کشیدیم و از شرکت بیرون رفتیم. آن قدر غرق این اتفاق خوش شده بودیم که هر دو گرسنگی را فراموش کرده و اصلاً متوجه نبودیم که ساعتی از ظهر گذشته است.

چند قدمی که در پیاده‌رو راه رفتیم تازه به یاد ناهار و گرسنگی که هر دوی ما را غافل‌گیر کرده بود افتادیم. از اغذیه‌فروشی‌ای که همان نزدیکی بود، دوتا ساندویچ کوکتل گرفتیم و با اشتهای زیاد شروع به خوردن کردیم. عجیب این بود که آن روز حتی همان ساندویچ ساده‌ی کوکتل هم برای هر دوی ما طعمی بی‌نظیر به خود گرفته بود. انگار همه‌ی دنیا به هر دوی ما لبخند می‌زد و ما قرار بود از هر چیزی که برایمان پیش می‌آید، نهایت لذت را ببریم.

سهند مثل همیشه تندتند غذایش را خورد و باقی‌مانده‌ی نوشابه‌اش را سر کشید. منتظر ماند تا من هم ساندویچم را تمام کنم. برق شادی در چشمانش موج می‌زد. گفت:

«مدیر شرکت و دیدی؟ آدم خیلی خوبی به نظر میاد. جالب اینه که فقط نیروی جوون توی شرکت جذب می‌کنن. تو هم فکر کنم از محیط و جو حاکم توی شرکت بدت نیومده، درسته؟ دیدی، همه‌ی کارکناشون تقریباً هم سن و سال خودمون بودن غیر از یکی دو نفر، مگه نه؟»

آخرین لقمه‌ی ساندویچم را خوردم. لبخند زدم و گفتم:

«آره. برام جالب بود که همه‌ی کارمندا جوون بودن. به نظر محیط صمیمی‌ای می‌اومد. ولی می‌دونی چیه؟ هنوزم باورم نمی‌شه به همین راحتی از فردا کارمند یه شرکت می‌شم. انگار فاز جدیدی از زندگیم شروع شده، یه

حس جالبی دارم!»

خندید و گفت:

«این و باید مدیون من باشی که خیرت کردم بیای، وگرنه تو اصلاً به فکر کار نبودى. درسته؟»

خندیدم و برای تأیید حرفش سرم را تکان دادم. از روی صندلی بلند شد. چشمش به چکمه‌های تعمیر شده‌ی من افتاد و گفت:

«حقوقت و که گرفتی، اولین کاری که می‌کنی یه چکمه‌ی درست و حسابی واسه خودت بگیر. اینا دیگه عمرشون تموم شده. از این ماه به بعد دیگه حقوق داری خانوم. خسیس‌بازی دربیاری، می‌زنم توی سرت. باید حسابی به خودت برسی.»

لبخند عمیقی روی لب‌هایم نشست و گفتم:

«خسیس نیستم ولی خوشم نمیاد از ولخرجی. این چکمه مشکلی نداشت جز این که زبیش خراب شده بود. دلم نمی‌خواد حالا که از این به بعد برای خودم حقوق دارم، خرج بی‌خود کنم. دوست دارم برنامه‌ریزی کنم تا پایان ماه و بینم چه چیزایی در اولویت نیازم هستند. اول اونا رو بخرم، ولی اینو می‌دونم که مهم‌ترین چیز برام اینه که اولین حقوقم و که گرفتم، قبل از هر خریدی، یه هدیه‌ی خوب برای عزیز بخرم.»

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایم نشست. نگاهش به من که از روی صندلی بلند می‌شدم ثابت ماند، سپس هر دو جلوی صندوق رفتیم و پول ساندویچمان را دادیم. گفت:

«خوب؟ فکر می‌کنی اولویت بعدیت چی می‌تونه باشه؟»

خنده‌ی ریزی کردم و با صدایی آهسته گفتم:

«فکر کنم اولویتای بعدیم، خرید وسایل خونه باشه.»

بلافاصله گفت:

«اینم که شد برای عزیز.»

خندیدم و در ضمنی که از آن جا خارج می‌شدیم گفتم:

فصل اول □ ۱۹

«حسود! اولاً عزیز فکر نکنم وسایل خونه لازم داشته باشه، چون بعد این همه سال همه چی داره، حالا ممکنه قدیمی شده باشن ولی به هر حال اون قدر باسلیقه نگهشون داشته که هیچ کدوم خراب نیستن، اما خوب لازم باشه و بدونم واقعا چیزی مورد نیازشه حتما سعی می‌کنم تا جایی که در توانم هست براش تهیه کنم، ولی من منظورم وسایل خونه برای خودم بود. مگر این که تو از تصمیمت منصرف بشی و نخوای بیای خواستگاریم، چون در این حالت که دنبال خرید وسایل خونه نمی‌رم.»

یک باره با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

«آهان! حالا فهمیدم. پس خانوم می‌خواد برای خودش جهیزیه بخره. آره؟»

لبخند عمیقی بار دیگر روی لب‌هایم نشست و گفتم:

«هیس. چه خبرته! یواش تر بخند. آره دیگه، منظورم وسایل زندگی برای

آینده‌ی خودمونه. راستی تو برنامه‌ات چیه؟»

هر دو به کنار خیابان رفتیم و منتظر تاکسی ایستادیم. متوجه شدم برای لحظاتی به دوردست چشم دوخت، بعد نگاهش را به چشم‌های من امتداد داد و گفت:

«فعلاً برنامه‌ی خاصی برای حقوقم ندارم. اما اولین برنامه‌ام اینه که به بابام بگم حالا دیگه حقوق دارم، پس وقتشه با مامانم بیان خواستگاری دختری که دوستش دارم.»

از شنیدن این حرف گرمای خاصی تمام وجودم را گرفت. سهند همیشه نشان داده بود که آرزوهای زیادی در سرش دارد و ازدواج با من هم یکی از آن‌ها به حساب می‌آمد و حالا حس می‌کردم تحقق این آرزو، نقطه‌ی عطف زندگی من محسوب می‌شود. حس خوبی بود. دلم می‌خواست این احساس هیچ‌وقت در هیچ‌کدام از ما کم‌رنگ نشود.

سوار تاکسی که شدیم به علت این که مسیر منزل سهند با خانه‌ی ما تفاوت داشت، او در نیمه‌ی راه خداحافظی کرد و پیاده شد. بعد از رفتن او، من باقی مسیر را در فکر بودم. نمی‌دانستم آینده را می‌توانم بهتر از آن چیزی که در آن

۲۰ □ عاشق تر، زخمی تر، بخشنده تر

لحظه به ذهنم می‌رسید تجسم کنم یا خیر؟

خبرهای خوبی برای عزیز داشتم.

وقتی به انتهای مسیر رسیدم، کرایه‌ی تاکسی را پرداخت کردم و با عجله از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه راه افتادم. جلوی در که رسیدم، کلید را از داخل کیف بیرون آوردم، اما قبل از این که آن را در قفل بگذارم، عزیز در را باز کرد. نگرانی در چشم‌هایش موج می‌زد. با دیدن من گفت:

«دختر هیچ معلومه تو کجایی؟»

با شوق سلام کردم و به داخل حیاط رفتم. هیکل چاقش را در آغوش گرفتم و او را بیشتر از همیشه به خودم فشار دادم و گفتم:

«وای عزیزجون... الهی قربونت بشم.»

در ضمنی که سعی داشت خودش را از آغوشم بیرون بکشد، گفت:

«ولم کن دختر، لهم کردی. دلم هزار راه رفت. صبح اون جوری بدو بدو رفتی، ناهارم که نیومدی. دلم مثل سیر و سرکه تا الان جوشیده. شماره‌ی اون تلفن کوچولوتم که بلد نیستم بهت زنگ بزنم. حالام که اومدی، من و داری این طوری تو بغلت له می‌کنی. ولم کن، بگو ببینم کجا بودی تا الان که این قدر طول کشید تا برگردی؟»

دستم را دور گردن عزیز انداختم و صورت نرم و مهربانش را محکم بوسیدم و گفتم:

«وای عزیز! باورت می‌شه اگه بگم از فردا میرم سر کار؟»

عزیز نگاه اخم‌آلود و شیرین، اما نگرانش را به صورتم دوخت. دستش را گرفتم و او را دنبال خودم به سوی پله‌ها بردم تا وارد خانه شویم و شروع کردم به تعریف کردن کل ماجرا.

تقریباً یک ساعت پشت سر هم حرف زده بودم. عزیز که حالا تکیه‌اش را به پشتی کنار اتاق داده بود، سینی کوچکی که در آن دو استکان کمر باریک چای گذاشته بود را به سمت من گرفت. بعد از کمی مکث گفت:

«ولله چی بگم! ان شالله که خیر باشه. کار کردن خوبه مادر، ولی حواست و

فصل اول □ ۲۱

توی محیط کار جمع کن. می‌دونم گفתי اون پسره هم از فردا مثل تو، توی همون شرکت کار می‌کنه و اگه خدا بخواد کم‌کم بساط عروسیتم می‌خواد راه بیفته، اما خوب توی محیط کار یه وقت کاری نکنی واسه زندگی آینده‌ات مشکلی پیش بیاد. زندگی که بخواد به خاطر کار بیرون از خونه به مشکل بخوره، همون بهتر که زن از همون اول قید کار رو بزنه و بشینه شوهرداری و خونه‌داریش رو بکنه. از قدیم گفتن مرد باید نون‌آور خونه باشه و زن خونه‌داری کنه. حالا یه وقت نشه مادر، با یه ندونم کاری، زندگی فردات از این رو به اون رو بشه و...»

منظور عزیز را به خوبی درک می‌کردم. برای همین با اطمینان خاطر به میان صحبت او رفتم و گفتم:

«عزیزجون، خیالت تخت تخت، هر چی باشه من تربیت شده‌ی شمام. می‌دونم پام رو نباید کج بذارم. چشم، حواسم هست، ولی خوب هر جا شما لازم دیدی مثل همیشه گوشم و بگیر و ببیچون.»

از حرفم لبخند نمکینی روی لب‌هایش نشست و گفت:

«ای پدر صلواتی! خوب می‌دونی چطوری دل آدم و رام کنی. عین مامان خدا بیامرزت حرفات از روی سیاست و عقله. خدا رحمتش کنه، نور به قبر مادرت بباره، اما خوب خصلتایی رو توی تو به ارث گذاشته.»

خندیدم و سینی کوچک چای را آن طرف‌تر گذاشتم تا پایم به آن نخورد. خودم را بیشتر به عزیز نزدیک کردم و گفتم:

«هر چی باشه دختر شما بوده دیگه، منم نوه‌ی شمام. پس راست و حسینی بگو، مثل خودتم.»

و بار دیگر بوسه‌ی محکمی از گونه‌ی عزیز گرفتم و با صدای بلند خندیدم. می‌دانم در آن لحظات با نگاه کردن به من یاد مادرم افتاده بود. نم اشکی در چشم‌هایش نشست، اما خیلی سریع با گوشه‌ی روسری‌اش آن‌ها را قبل از چکیدن جمع کرد و گفت:

«خوبه دیگه، خودت و لوس نکن. برو اون طرف‌تر بشین تا نزدی چایی رو

۲۲ □ عاشق تر، زخمی تر، بخشنده تر

بریزی. حرفامم جدی بگیر مادر، قربون قدت بشم. حواست به زندگیت و حرمت و عفتی که داری باشه. زندگی با کسی شوخی نداره. از هر دست بدی از همون دستم پس می گیری. ان شاءالله این پسر هم وقتی با خونواده اش اومدن خواستگاریت، بیشتر از قبل باید حواست به درس و زندگی و شوهرت باشه. غافل بشی همه چی رو باختی. وقتی هم که خدایی نکرده ببازی، آباد کردن خرابی های یه زندگی، شیرهی جون آدم و می گیره. الهی که به حق پنج تن، هیچ وقت نبینم توی زندگیت خرابی به بار بیاد.»

با تمام ممانعتی که کرد اما بار دیگر صورتش را بوسیدم و گفتم:

«عزیز، شما فقط من و از دعای خیرت محروم نکن که اگه روزی من از

دعای شما محروم بشم، بدبخت روزگارم.»

لبخندی زد و ظرف توت خشکی که همیشه خودش با چای می خورد را به سمتم گرفت تا طبق عادت همیشه چند تا را با هم بردارم و یکبار در دهان بگذارم، گفت:

«من غیر از تو کسی رو ندارم مادر. تموم دعای من بعد هر نماز، واسه عاقبت به خیری توئه. تا وقتی هم که جون داشته باشم، دعای شب و روزم همینه.»

فصل دوم

از فردای آن روز، همان طور که حس کرده بودم، فاز جدیدی از زندگی برایم رقم خورد.

طبق چارت کاری ای که تحویل گرفته بودم، هر روز بعد از اتمام کلاس های دانشگاه، بلافاصله راهی شرکت می شدم. البته به همراه سه‌هنگد، چون تقریباً ساعات کارمان هم‌زمان بود؛ به غیر از یک روز در هفته که او تمام وقت سر کار بود، چون در آن روز کلاس نداشت.

ماه اول تا با محیط و تغییرى که پدید آمده بود بتوانم خودم را تطبیق بدهم، کمی سخت گذشت، اما وقتی در پایان آن ماه حقوقم را دریافت کردم مثل این بود که تمام سختی‌ها را فراموش کردم و حسابی شارژ شدم. وای که اولین حقوقم چقدر شیرین بود!

کار من در قسمتی از یکی از بخش‌های حسابداری بود. چون کار هم رشته با تحصیل بود، علاقه‌ی خاصی هم به انجامش داشتم و خیلی سریع با زوایای مختلف کار آشنا شدم. در اتاقي که کار می‌کردم چند دختر دیگر هم درست مثل من مسئولیت حسابداری داشتند، اما هر یک در قسمتی مجزا از فعالیت‌های شرکت. خیلی زود فهمیدم این شرکت با وجود خصوصی بودنش بسیار گسترده عمل می‌کند.

سه‌هنگد برعکس آن چه که من تصور می‌کردم در قسمت حسابداری‌ها اصلاً نبود، بلکه او را از همان ابتدا در بخش مدیریت خرید شرکت استخدام و در

بیشتر ساعاتی که در شرکت بودیم او بنا به مأموریتی که از سوی مدیریت بخش خرید به وی و چند نفر دیگر محول می شد جهت انجام کار، در بیرون از شرکت بود. اما ساعات به قدری خوب مدیریت شده بود که همگی در ساعت ناهار با تمام کارمندان در سالن غذاخوری شرکت جمع می شدند. بعد از ناهار، سه‌پند و همکارانش بار دیگر از شرکت بیرون می رفتند، ولی در ساعت تعطیلی شرکت باز همه‌ی کارمندان، هم‌زمان از شرکت خارج می شدند!

من در کل روزهای هفته فقط یک روز تمام ساعت در شرکت بودم و بقیه‌ی روزها نیمه‌وقت کار می کردم. گاهی که سه‌پند را در ساعات کاری می دیدم کاملاً متوجه می شدم که چقدر سخت و جدی خود را مشغول کار کرده است و این برای من فوق‌العاده حس خوبی به همراه داشت. از این که او را تا این حد مسئولیت پذیر می دیدم، کشف نقطه‌ی مثبت دیگری در وی بود که مرا بیش از پیش نسبت به او امیدوار می کرد.

ماه نخست، بعد از این که حقوقم را گرفتم، همان طور که برنامه‌ریزی کرده بودم، هدیه‌ی ای که یک قواره پارچه‌ی چادرمشکی خیلی زیبا و شیک بود، برای عزیز خریدم.

هیچ وقت یادم نمی‌رود، وقتی هدیه را به او دادم چقدر باعث خوشحالی‌اش شده بودم و زمانی که بلیط سفر به مشهد را هم در لابه‌لای قواره‌ی پارچه دید دیگر نتوانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. کلی اشک ریخت و با کلام محبت آمیز و دعاهای خیرش مرا مثل همیشه غرق در مهربانی‌هایش کرد. احساس غرور می کردم که توانسته‌ام بعد از این همه سال کاری، هر قدر کوچک، برای شاد شدنش انجام بدهم.

با عزیز صحبت کرده بودم و او هم از این که قصد دارم طبق یک برنامه‌ریزی، هر ماه با مقدار عمده‌ی حقوقم جهیزیه‌ی خودم را تهیه کنم بسیار خوشحال بود و دائم مرا به خرید درست و پس‌انداز تشویق می کرد.

بعد از این که عزیز از سفر مشهد برگشت، کم‌کم از همان ماه، خرید لوازم خانه را برای خودم آغاز کردم. هر چیزی را که می خریدم با نظارت عزیز بود.

فصل دوم □ ۲۵

آن‌ها را در گوشه‌ای از زیرزمین، خیلی مرتب کنار هم قرار می‌دادم و مقدار خیلی کمی از حقوقم هم باقی‌می‌ماند که با احتساب رفت و آمدهایم به شرکت، می‌توانست نیازم را تا پایان ماه برآورده کند.

دو هفته‌ای به پایان اسفند باقی بود که طبق معمول هر سال، خانه‌تکانی را عزیز شروع کرد. برایم سخت و طاقت‌فرسا بود که هر روز بعد از گذراندن کلاس‌های دانشگاه و پایان کار در شرکت، وقتی به خانه می‌آیم، باید در خانه‌تکانی هم خودی نشان می‌دادم. گرچه عزیز با وجود پا دردی که داشت سعی داشت قسمت اعظم کارها را به تنهایی انجام بدهد، اما خوب کارهایی مثل پاک کردن شیشه‌ها و درآوردن پرده‌ها و نصب مجدد آن‌ها بعد از شستن و خشک شدن کار من بود، چرا که عزیز محال بود بتواند با آن وزن سنگین و پادردی که داشت از نردبان بالا برود.

شستن کابینت‌های آشپزخانه هم که دیگر جای خود داشت، چرا که با توجه به وسواس هر ساله‌ی عزیز، باید کل آشپزخانه را خالی می‌کردم و از بالای سقف و دیوارها و کابینت‌ها همه را با آب و تایید می‌شستم. درست که آشپزخانه خیلی کوچک بود، اما به هر حال برای منی که خسته از بیرون به خانه برمی‌گشتم سخت بود. آن سال کار خانه‌تکانی انرژی زیادی از من می‌گرفت، ولی برای این که مبادا عزیز متوجه‌ی نارضایتی آن سالم از انجام این همه کار شود، لبخند روی لب‌هایم را دائم حفظ می‌کردم. اما همان روزها که صبح زود به دانشگاه می‌رفتم، به قدری خسته بودم که حوصله‌ی حرف زدن با هیچ‌کسی را نداشتم. تنها به این فکر می‌کردم کاش هر چه زودتر این روزهای وحشتناک انرژی‌خوار تمام شود و سال نو برسد. در آن روزها به قدری خسته بودم که متوجه‌ی بی‌تفاوتی سهند هم نبودم!

با این که هر روز یکدیگر را می‌دیدم، اما هیچ سؤالی از من نمی‌کرد مبنی بر این که چرا تا این حد کم حرف یا خسته و یا حتی بی‌حوصله هستم! وقتی کم‌کم این سؤال تکراری که؛ «نیلوفر چقدر این روزها خسته است چهره‌ات! چت شده؟! مریضی؟!» را از اکثر دوستانم شنیدم، تازه متوجه شدم

که گویا قیافه‌ام خیلی تابلو شده و همه از ده فرسخی متوجه‌ی خستگی و بی‌خوابی‌های شبانه‌ی من در این هفته‌ی اخیر شده‌اند. تنها کسی که هیچ سؤالی از من نمی‌کرد سهند بود!

در ابتدا دلم می‌خواست او نیز مانند بقیه با توجه به سؤالات پی‌درپی دیگران از من، علت خستگی و یا رنگ‌پریدگی‌ام را جویا شود، اما کم‌کم خودم را با این موضوع قانع کردم که مسلماً او نیز مانند من آن‌قدر این روزها مشغول کار و درس و انجام امور مأموریت‌های شهری شرکت است که شاید این من هستم که باید به او خسته نباشید بگویم و او در این خصوص کوتاهی نکرده است. ولی با توجه به قرارهایی که با هم گذاشته بودیم حالا دلم می‌خواست سؤالی که ذهنم را مشغول کرده بود از او بپرسم. به همین خاطر یک روز که از دانشگاه به همراه یکدیگر راهی شرکت شده بودیم، گفتم:

«سهند؟»

نگاه سریع و گذرای به من کرد و گفت:

«جانم؟»

بدون مقدمه گفتم:

«مگه قرار نبود وقتی رفتی سر کار با خانواده‌ات صحبت کنی و...»

سریع به میان حرفم آمد و گفت:

«چرا یادمه، دقیقاً قرارمون همین بود.»

مکث کردم و گفتم:

«پس چی شد؟!»

لبخندی زد و از راننده‌ی تاکسی که نزدیک شرکت شده بودیم، خواست ماشین را متوقف کند. بعد از پرداخت کرایه و پیاده شدنمان، به آن طرف خیابان رفتیم. چند قدم که رفتیم، جلوی یک نمایشگاه اتومبیل ایستاد و به من، که هنوز منتظر پاسخ او بودم، نگاه کرد. سپس به یکی از ماشین‌های داخل نمایشگاه اشاره کرد و گفت:

«نظرت در مورد این ماشین چیه؟»

فصل دوم □ ۲۷

نگاهم را به سمت ماشینی که نشان داده بود برگرداندم. ماشین صفر کیلومتر نبود، اما مشخص بود صاحب باسلیقه‌ای داشته و یا این‌که مسئولین نمایشگاه حسابی آن را تمیز کرده و برق انداخته بودند. سرم را به علامت تأیید تکان دادم و گفتم:

«خوبه، ولی این جواب سؤال منه؟»

خندید و گفت:

«ببین نیلوفر، من این چند وقته حقوقم و پس‌انداز کردم و همه رو بردم گذاشتم توی یکی از بانکای قرض‌الحسنه. قراره بهم وام تعلق بگیره. یه کمی هم مامان گفته بهم قرض میده و می‌خواد طلاهاشو بفروشه. حساب کردم، دیدم پولم می‌رسه، اومدم با صاحب این ماشین و نمایشگاه صحبت کردم. دیروز قولنامه‌اش رو نوشتیم. ان‌شالله خدا بخواد، قبل از عید تحویلش می‌گیرم.»

از شنیدن این حرف ابتدا شوکه شدم، بعد لبخند عمیقی روی لب‌هایم نشست و گفتم:

«وای چقدر خوب، مبارک باشه. پس همون، صدات در نمی‌اومد این چند ماه واسه این بود که کل حقوقت و پس‌انداز کرده بودی و یه نقشه‌ی توپ براش داشتی!»

سرش را به علامت تأیید حرف‌های من تکان داد. سپس با هم به سمت شرکت راه افتادیم، اما من که هنوز در پی پاسخ سؤال خودم بودم گفتم:

«ولی سهند، من هنوز منتظر جواب سؤالم و بدی.»

یک‌باره صورتش جدی شد. لبخند روی لب‌هایش از بین رفت و با صدایی محکم گفت:

«فکر می‌کردم شعورت خیلی بیشتر از این حرفاست. همین الان بردم بهت نشون دادم که دارم ماشین می‌خرم. این یعنی چی؟ یعنی دارم برای زندگی فردامون و راحتی تو و خودم قدم اول رو برمی‌دارم. خوب دیوونه با این حساب، دست و بالم الان خالیه. بابای منم که می‌دونی اخلاقش چیه. وقتی جیبم

۲۸ □ عاشق تر، زخمی تر، بخشنده تر

خالی باشه باز بهونه داره و نمی شه راضیش کرد که ما ازدواج کنیم، پس باید
یه مدتی صبر کنیم دوباره.»

با دلخوری گفتم:

«ولی من که نگفتم همین فردا عروسی کنیم. من فقط می خوام تکلیفم

روشن بشه.»

پاسخ داد:

«تکلیف روشن تر از این چی می خواد باشه؟ من و تو با هم کارمون رو
شروع کردیم. مطمئنم تو هم هنوز خیلی کار داره جهیزیهات رو تکمیل کنی.
پس بهتره فکر ازدواج و فعلا از کله‌ی جفتمون خارج کنیم. تازه ما الان مشغول
درس هم هستیم ناسلامتی. خودمون و که نمی خوامیم گول بزنیم، باید به
خودمون زمان بیشتری بدیم تا بتونیم یه زندگی خوب برای فردامون درست
کنیم. روی هوا که نمی شه حرف زد و عروسی گرفت.»

به میان صحبت‌های او رفتم و درحالی که کمی بغض گلویم را آزار می داد،
گفتم:

«حالا کی خواست همین الان عروسی کنیم و جشن راه بندازیم؟ من فقط
می گم با مامانت اینا بیاین خواستگاری، حداقل نامزد کنیم، جشن عروسی باشه
حالا برای بعدها. این جوریه هم من فکرم راحت می شه هم عزیز خیالش راحت
می شه؛ هم تکلیف خودمون و بهتر از قبل می دونیم. من که نخواستم همین
الان جشن عروسی بگیریم. خودم حالیمه که تو هنوز خیلی کار داری تا یه ذره
به خواسته‌ها برسیم. به قول خودت، جهیزیه‌ی منم هنوز خیلی مونده تکمیل
بشه. پس حرف من عروسی نیست، من فقط می گم یه شیرینی بخوریم تا
خونواده‌ی تو و عزیز و خودمونم...»

جلوی در شرکت رسیده بودیم. با جدیت، اما صدایی آرام گفتم:

«هییس! باشه. این جا دیگه صحبتت و ادامه نده. بذار فکر کنم ببینم چی
می شه. همچین بی‌راهم نمی گی. شب رفتم خونه با مامان اینا صحبت می کنم،
ببینم نظر بابا چیه. نامزد شدن فکر خوبیه، اما فکر عروسی گرفتن و جشن رو

فعلا باید از کله‌مون خارج کنیم. قبوله؟»

لب پایینم را جهت باز نشدن بغض گلویم با دندان گزیدم. لبخند زدم و گفتم:

«خوب منم همین و دارم می‌گم دیگه. مگه حرف من غیر از این بود؟»
آن روز وقتی وارد شرکت شدیم طبق معمول دیگر سهند را ندیدم تا زمان اتمام کار که از مأموریت برگشت. به نظر خیلی خسته می‌آمد، ولی در عین خستگی به شدت هم در فکر بود. خواستم علت را جويا شوم که پیش خودم فکر کردم احتمالا در رابطه با این که امشب می‌خواهد درباره‌ی خواستگاری با خانواده‌اش صحبت کند، فکرش مشغول است.

زمانی که سوار تاکسی شدیم، با صدایی آهسته گفتم:
«نگران امشبی که بابات بالاخره رضایت میده با توجه به شرایطت بیاین خواستگاری یا نه؟»

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست. نگاه کوتاهی به من کرد، اما پاسخی نداد. ادامه دادم:

«نگران نباش. فقط تو رو خدا جر و بحث راه ننداز توی خونه‌تون. من مطمئنم وقتی توی آرامش بهشون بگی که فعلا فقط قصد نامزد شدن داریم و برنامه‌ی عروسی رو می‌خوایم بذاریم حداقل برای یه زمانی که به اهداف کوتاه مدتمون رسیده باشیم، اونا هم قبول می‌کنن. تو فقط اگه موقع حرف زدن عصبی نباشی همه چی حله.»

باز هم پاسخی به صحبت‌های من نداد. ترجیح دادم بیشتر از این حرف نزنم، چون تا حد زیادی به روحیاتش آشنایی داشتم. اما در دل خدا خدا می‌کردم واقعا شب، وقتی موضوع را مطرح می‌کند، مشکلی پیش نیاید.

آن شب به خانه که رسیدم، بعد از خوردن شام، تا نیمه شب مشغول انجام کارهای دیگری از خانه‌تکانی شدم. عزیز هم پابه‌پای من بیدار بود و کارهایی که از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد و دائم در این بین قربان صدقه‌ی من هم می‌رفت. گاهی هم از خاطرات گذشته‌اش که گاهی شنیدن آن‌ها برایم تکراری

اما شیرین بود تعریف می کرد و به این ترتیب سختی کار برایم کمتر می شد و زمان بهتر می گذشت. بالاخره دو ساعتی از نیمه شب گذشته بود که از خستگی زیاد و با شوق این که دیگر کارهای اساسی خانه تکانی به اتمام رسیده است و کارهای جزئی هم در یکی دو روز آینده به اتمام می رسد، هر دو با تنی خسته و دلی لبریز از خوشحالی نزدیک شدن به سال جدید، مثل هر شب رختخوابها را در اتاق پهن و کنار یکدیگر خوابیدیم.

صبح با صدای نجوا مانند عزیز که در حال خواندن نماز صبح بود، بیدار شدم. با این که دو سه ساعتی بیشتر نخوابیده بودم، اما به قدری همان مدت عمیق خوابم برده بود که حالا حس می کردم کاملا خستگی از تنم خارج شده است. با انرژی بلند شدم و دست و صورتم را شستم. صبحانه ی مختصری که عزیز آماده کرده بود را خوردم و راهی دانشگاه شدم.

جلوی در دانشگاه که رسیدم هم زمان با من برادر سهند هم از تاکسی دیگری پیاده شد. کمی قدم هایم را آهسته تر برداشتم تا او کرایه ی تاکسی را بپردازد و به سمت دانشگاه بیاید. با دیدن من لبخند کم رنگی روی لب هایش نشست. به من که رسید در پاسخ سلامی که کردم گفت:

«به به! سلام عروس خانوم، احوال شما؟»

از لحن صحبت و گفتارش فهمیدم شب گذشته سهند حرف هایش را زده و خانواده اش هم برای آمدن به خواستگاری موافقت کرده اند. لبخند زدم و گفتم:

«ممنون، پس خانواده موافقت کردن؟»

سرش را به سمت یکی از شانه هایش خم کرد و پاسخ داد:

«ولله این طور که من دیدم، بابا هنوز قلبا به انجام این کار راضی نبود، ولی خوب با حرفایی که سهند زد و قولی که بابا قبلا بهش داده بود تقریبا توی یه عمل انجام شده قرار گرفت و دیگه نتونست مخالفت کنه.»

بعد کمی مکث کرد و در ضمنی که هر دو وارد محوطه ی وسیع دانشگاه شده بودیم، ادامه داد:

«با حرفایی که سهند می زد، انگار برنامه های زیادی هم برای خودتون دارید،

فصل دوم □ ۲۱

درسته؟ مثل خرید ماشین و تهیه‌ی مسکن و...»

با سر پاسخ مثبت به سؤالش دادم و گفتم:

«خوب آره. سهند و من تصمیم گرفتیم فعلا مدتی نامزد بمونیم و بعد که اوضاع تقریبا اونی شد که بتونیم روی اون حساب کنیم، اون وقت زندگی مشترکمون رو شروع کنیم. روی هوا که نمی‌شه وارد زندگی متأهلی شد. بالاخره یه سری شرایط باید مهیا بشه تا بعدش...»

منصور به میان صحبت‌م آمد و گفت:

«یعنی تا وقتی که به ایده‌آل‌های خودتون نرسیدید، می‌خواهید نامزد بمونید؟ آره؟»

باز هم با حرکت سر حرفش را تأیید کردم.

کم‌کم به ساختمان علوم‌انسانی نزدیک می‌شدیم. مطمئن بودم منصور از این قسمت راهش از من جدا می‌شود، اما برخلاف تصورم متوجه شدم او با من هم‌قدم شده و از ساختمان دور شدیم. گفت:

«شما دو تا واقعا می‌خواهید توی این وضعیت بمونید تا شرایطتون جور بشه بعد ازدواج کنید؟! فکر نمی‌کنی تا اون موقع زمان زیادی شاید مونده باشه؟ تهیه‌ی مسکن حرف کمی نیستا. حالا گیریم سهند بتونه ماشین و تهیه کنه، بعدش چی؟ می‌دونی تهیه‌ی مسکن، حالا نه خرید اون، اما جور کردن پول لازم جهت رهن یه آپارتمان نسبتا آبرومند برای شروع زندگی خودش چقدر وقت می‌بره؟ تازه قسط ماشینی که خریده به کنار، مخارج عروسیتون خودش بحث دیگه‌ایه. تامین مایحتاج زندگی تون بعد از ازدواج و... همه‌ی اینا شوخی بردار نیستا. شما دو تا واقعا فکراتون و کردید؟! نمی‌دونم چرا حس می‌کنم هر دوی شما توی تصمیم‌گرفتن، بیشتر از اون که منطقی فکر کنید، احساسی و بچه‌گونه فکر کردید!»

منصور همیشه همین‌طور بود. به قول سهند بیشتر از آن‌که جوانب مثبت را ببیند، روی نقاط منفی تمرکز می‌کرد. به نظر بیش از حد محتاط می‌آمد.

۳۲ □ عاشق تر، زخمی تر، بخشنده تر

شاخصه‌ی دیگر منصور این بود که همیشه طوری رفتار می‌کرد و حرف می‌زد که انگار از طرف مقابلش خیلی بیشتر حالی‌اش می‌شود و این برای فردی که مخاطبش بود، گاهی غیرقابل تحمل می‌شد.

کم‌کم به بوفه‌ی دانشگاه نزدیک می‌شدیم. تا شروع کلاس هنوز بیست دقیقه‌ای وقت داشتیم. تصمیم گرفتم یک لیوان چای بگیرم. به سمت بوفه رفتم که منصور در ادامه‌ی صحبتش اضافه کرد:

«ببین نیلوفر، من قصد دخالت توی هیچ‌کدوم از تصمیمای شما دو نفر رو ندارم، ولی بهتره بیشتر روی تصمیماتون فکر کنید. این که تصمیم گرفتید نامزد کنید در جای خودش ایرادی نداره، اما رسیدن به هدفای بعدی‌تون که شروط تحقق ازدواج رسمی و شروع زندگی متأهلی بعدی‌تونه، به نظر یه ذره زیادی...»

در همین وقت صدای سهند از پشت سر به گوشم رسید:

«داری میری چایی بگیري؟»

با شنیدن صدای سهند، هر دو به سمت او برگشتیم. با او سلام و احوال‌پرسی کردم. منصور از ما خداحافظی کرد و به سمت ساختمان علوم انسانی که مرتبط با رشته‌ی خودش بود برگشت. سهند که به دور شدن او چشم دوخته بود گفت:

«چی کارت داشت؟»

امتداد نگاهش را دنبال کردم. من هم به دور شدن منصور خیره شدم. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

«کار خاصی نداشت، تبریک گفت برای تصمیمی که گرفتیم و داشت تعریف می‌کرد که بابات گویا قلبا بازم راضی نبوده بیاد خواستگاری، اما خوب به نوعی توی یه عمل انجام شده قرارش دادی و به خاطر همین دیگه نتونسته روی حرفت حرف بزنه.»

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست و با سر گفته‌های منصور را که

فصل دوم □ ۲۲

برایش تعریف کرده بودم تأیید کرد. روی نیمکت کنار مسیر نشست. گفت: «حالا که داری میری بوفه چایی بگیری، دو تا بگیر؛ یکی هم واسه من. بعدم بیا این جا با هم بشینیم چایی بخوریم. می خوام در مورد دیشب و حرفایی که زدم برات صحبت کنم.»

لبخند روی لب‌هایم عمیق‌تر شد. با عجله به سمت بوفه رفتم و دو تا چای به همراه قند گرفتم و پیش‌سهند برگشتم. کنارش روی نیمکت نشستم. لحظاتی بیشتر طول نکشید که کل ماجرای شب گذشته را برایم تعریف کرد. می‌توانستم از چشم‌هایش بخوانم از این‌که توانسته بود طبق قولی که پدرش به وی داده و حالا که کار مناسبی برای خودش پیدا کرده بود حرفش را به کرسی بنشانند، چقدر احساس غرور و لذت می‌کند. من هم از این‌که سهند مصمم بود برای رسیدن به هر چه که در آرزویش است، احساس خوبی داشتم. چای‌مان را خوردیم و بلند شدیم تا به سمت ساختمان دانشکده‌ی خودمان برویم. یک‌باره گویا چیزی به خاطرش رسیده باشد گفت:

«آهان! خوب شد یادم افتاد؛ دیشب، موقع خواب، مامان ازم خواست یه سؤالی ازت بکنم. اونم اینه که مهریه رو چقدر می‌خوای بگی؟»
ایستادم. با نگاهی گیج و مات به او خیره شدم. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

«اگه بهت بگم اصلا تا حالا بهش فکر نکردم باور می‌کنی؟»

خندید و گفت:

«اتفاقا خودمم دقیقا همین و دیشب به مامان گفتم. ولی خوب اون گفت به هر حال این یه چیزیه که عرف جامعه است و باید مقدارش مشخص بشه.»
هم‌قدم با یکدیگر به سمت ساختمان راه افتادیم. به فکر فرو رفته بودم. ادامه داد:

«خوب؟! نگفتی، چقد توی ذهنته برای مهریه؟»

پاسخی برای سؤالش نداشتم، برای همین بار دیگر شانه‌هایم را بالا انداختم

۳۴ □ عاشق تر، زخمی تر، بخشنده تر

و همان طور که به جلوی پایم خیره بودم، به راه رفتن ادامه دادم. باز صدایش به گوشم رسید:

«نیلوفر؟ نکنه برداری مهریه رو مثل این دخترا که جدیداً انگاری مد شده بینشون، بگی اندازه‌ی تاریخ تولدم سکه می‌خوام؟ من از این پول ندارم، خودت بهتر از هر کسی وضعیت مالی من و می‌دونی. پس بهتره یه چیزی...»
به میان صحبتش رفتم:

«دیوونه شدی؟ تو مگه من و نشناختی تا الان که فکر می‌کنی به تقلید از خیلیای دیگه، بخوام مهریه‌ام رو مطابق تاریخ تولدم بزنم؟ از همه‌ی اینا گذشته، روی چه پشتوانه‌ای بخوام همچین مهریه‌ی سنگینی بگم؟ بعدشم من اصلاً به مهریه اعتقاد ندارم. به نظرم مهریه هیچ تضمینی برای بقای یه زندگی نمی‌تونه باشه. درضمن من خودم که اصلاً به این قضیه فکر نکردم تا حالا، الانم هیچی به ذهنم نمی‌رسه، ولی فکر می‌کنم عاقلانه این باشه که حداقل در این خصوص با عزیز یه صحبتی داشته باشم، اما مطمئنم عزیزم هر قدر برای مهریه پیشنهاد بده، محاله چیزی شبیه همون قضیه‌ی تاریخ تولدی باشه که گفتی.»

حالا دیگه به پله‌های ورودی ساختمان دانشکده رسیده بودیم. بالا می‌رفتم که با صدایی آرام، اما محکم گفت:

«پس با عزیز صحبت کن خبرش و به من بده. چون برای آخر هفته، همراه مامان و بابا می‌آییم خونه‌تون برای خواستگاری. مامان گفته بهتره از قبل همه چی واضح و روشن باشه.»

روی پله‌ها ایستادم و گفتم:

«چی؟! آخر همین هفته؟!»

او که دو سه پله از من بالاتر رفته بود، ایستاد. برگشت نگاهم کرد و گفت:

«آره، آخر همین هفته، مشکلیه؟»

با تعجب و بهت گفتم:

فصل دوم □ ۲۵

«نه! مشکلی که نیست، ولی آخه تا آخر این هفته، می‌شه تقریباً یه هفته تا سال نو، خوب... آخه... نمی‌دونم!»

برگشت پایین. درست مقابل من ایستاد. حالا خنده‌ی روی لب‌هایش عمیق‌تر شده بود. گفت:

«چته؟ چرا هل برت داشته؟ من تازه فکر می‌کردم این طرف عید بیایم تو بیشتر خوشحال می‌شی. نمی‌دونستم هل می‌کنی. نکنه از ذوقه این حال و روزت؟ آره؟»

از حرفش خنده‌ام گرفت. گفتم:

«گمشو دیوونه! چه خودت و دست بالا می‌گیری!»

هر دو خندیدیم و با هم از پله‌ها بالا رفتیم و وارد سالن دانشکده شدیم، سپس به کلاس رفتیم. آن روز هم بعد از اتمام ساعات درسی، همراه سه‌نند راهی شرکت شدم. او هم طبق معمول، برای انجام مأموریت‌های محوله، خیلی زود همراه دو نفر دیگر که همکارانش محسوب می‌شدند به خارج از شرکت رفت.

محیط شرکت را دوست داشتم. در همین مدت که آن‌جا مشغول به کار شده بودم این موضوع که هیچ کارمندی به کارمند دیگر در آن محیط کاری ندارد و هر کس مشغول انجام وظیفه‌ی خودش است به من ثابت شده بود. حداقل این وضعیت در بخشی که من در آن مشغول به کار بودم، حکم‌فرما بود، چرا که در بخش حسابداری به قدری کار روی سر هر کارمند ریخته بود که فرصت سر خاراندن برای کسی باقی نمی‌ماند. تنها دقایقی صرف چای خوردن مابین کارها بود که اکثراً در همان زمان هم مشغول حسابرسی فایل‌های خرید و فروش می‌شدیم.

غروب، زمانی که ساعت کاری به پایان رسید، سه‌نند با چهره‌ای خسته، اما چشمانی که مشخص بود از خوشحالی برق خاصی را در خود به نمایش گذاشته‌اند به شرکت برگشت. برخلاف روزهای دیگر با من سوار تاکسی نشد،

۳۶ □ عاشق تر، زخمی تر، بخشنده تر

چون به گفته‌ی خودش برای انجام یک کار شخصی که مربوط به همکارش می‌شد همراه وی به نقطه‌ی دیگری از شهر باید می‌رفت. بنابراین از یکدیگر خداحافظی کردیم. بعد از گذشت دقایقی نسبتاً طولانی، بالاخره موفق شدم تاکسی بگیرم و به خانه برگردم.

وارد خانه که شدم، عزیز تمام ریزه‌کاری‌های خانه‌تکانی را هم به اتمام رسانده بود. گویی خدا دنیا را به من داده بود؛ حسابی بوسه‌بارانش کردم. برای شام عزیز با تمام خستگی، عدس‌پلوی خوشمزه‌ای درست کرده بود که در کنار هم آن را خوردیم. مشغول جمع کردن سفره شدم. عزیز طبق معمول کنار سماور کوچکی که کنار اتاق بود نشست و مشغول ریختن چای برای من و خودش شد. گفتم:

«عزیز؟»

عزیز که حالا در استکان‌های کمر باریک چای خوشرنجی ریخته و هر دو استکان را در سینی گذاشته و ظرف توت‌خشک را هم کنار آن‌ها می‌گذاشت، پاسخ داد:

«چون دلم مادر؟»

گفتم:

«آخر هفته سهند و خونواده‌اش میان برای خواستگاری.»

عزیز برای لحظاتی کوتاه نگاه متعجبش را به من دوخت. سپس گفت:

«خوب، ان‌شالله به سلامتی. خیر باشه. حالا چرا یهو این قدر ضرب‌العجلی؟! تا آخر هفته که اینا بیان تا سال نو همه‌اش یه هفته باقیه، خوب یه‌بار کی می‌داشتن بعد سال نو می‌اومدن. چرا این طور با عجله؟!»

خنده‌ام گرفت و گفتم:

«با عجله که نیست. خودت بهتر می‌دونی الان چند وقته من و سهند همدیگرو می‌خوایم. باباشم شرط کرده بود تا سهند سر کار درست و حسابی نره محاله بیاد خواستگاری. حالام که دیگه کار جور شده. دیگه دلیلی نداره

فصل دوم □ ۲۷

دست دست کنن. حالا از این حرفا گذشته، امروز سهپند بهم گفت مامانش گفته ازم سؤال کنه برای مهریه چقدر مد نظر مونه؟»

از استکانش کمی چای داخل نعلبکی ریخت. نگاه سریع و عمیق، اما زودگذری به من کرد و گفت:

«مگه نمی گی می خوان بیان واسه خواستگاری؟ توی جلسه ی خواستگاری که کسی حرف مهر نمی زنه!»

کمی بی حوصله پاسخ دادم:

«عزیز تو رو خدا بازی در نیار. این همه وقت، هی گفتی کی میان؟ چرا میان؟ حالا که می خوان بیان، ببین از همین اول بسم الله می خوی بازی در بیاریا. خوب مادرش سؤال کرده، ما هم باید یه جوابی بدیم. از همه ی اینا گذشته، خواستگاری که آخرش معلومه و مسلما به ازدواج قراره ختم بشه، خوب به نظر شما بهتر نیست از همون اول این مسائل روشن شده باشن تا دیگه حرف و سخنی بعدا پیش نیاد؟»

عزیز چایی که داخل نعلبکی ریخته بود را خورد و باقی مانده ی استکان را نیز دوباره داخل نعلبکی خالی کرد. گفت:

«ولله چی بگم؟ از قدیم گفتن مهر رو کی داده کی گرفته، ولی خب عرف جامعه هر چی هست، تو هم همون قدر، حالا یه ذره بالا یا پایین واسه خودت، بهشون بگو و قال قضیه رو بکن دیگه. من چی بگم؟ فقط یه چیزو من بگم؛ اونم این که هر قدر مهر می خوی بگی، حواستو خوب جمع کن، چون معمولاً معادل مهر طایفه ی شوهر توقع جهیزیه دارن. یه وقت مهر بالا نگی بعد نتونی از پس تهیه ی جهیزیه ی اونچنانی بر بیای که دیگه اون وقت باید سرکوفت طایفه ی شوهر و تا آخر به جون بخری. پس یه چیز معقول و منطقی بگو.»

با تعجب به عزیز نگاه کردم و گفتم:

«وا... مهریه چه ربطی به جهیزیه داره آخه؟ من که خودم مخالف مهریه ی

بالا هستم. ولی می خوام بدونم ربط این دو تا که گفتی به هم دیگه چیه؟!»

۳۸ □ عاشق تر، زخمی تر، بخشنده تر

عزیز باقی مانده‌ی چایش را خورد و به من که حالا داشتم سفره را هم پاک می‌کردم، نگاه کرد و گفت:

«ولله من نمی‌دونم، اما از قدیم این توی همه‌ی خونواده‌ها انگاری رسم شده که هر قدر مهریه تعیین می‌کنن، توقع یه چیزی معادل همون مهریه هم از عروس جهیزیه می‌خوان، حالا دیگه خود دانی.»
شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

«باشه، چشم حواسم هست. حالا به نظر شما اگه بگم چهارده تا سکه خوبه؟ یا بیشتر؟»

کمی به فکر فرو رفت، بعد گفت:

«دختر اعظم خانوم رو که می‌شناسی؟ همون که ته کوچه می‌شینن؟ چند روز پیش، توی صف نونوایی، خود اعظم خانوم رو دیدم. می‌گفت واسه دخترش صدوده تا سکه مهر تعیین کردن. اونم دختر اون که نه قیافه‌ی درخور توجه داره و نه تحصیلات دانشگاهی. نمی‌خوام تو رو با اون مقایسه کنما، نه خدا شاهده، ولی درسته که گفتم مهریه‌ات و معقول تعیین کن تا بتونی هم‌طرازش جهیزیه ببری، ولی دیگه نه به چهارده تای تو و نه صدوده تایی که اون دختره براش مهر تعیین کردن!»

سفره‌ای را که پاک کرده بودم، تا زدم و گفتم:

«خب پس به نظر شما چند تا سکه بگم؟»

عزیز کمی فکر کرد و گفت:

«من فکر کنم تو بگی پنجاه تا سکه کفایت می‌کنه. این جور یه خیلی کم گفتمی نه خیلی زیاد. این طورم که من دارم می‌بینم و خریدایی که تو داری می‌کنی، همین حدودم می‌تونی جهیزیه ببری خونه‌ی شوهرت. پس حرف و سخنی هم واست بعدها بلند نمی‌شه.»

سفره را برداشتم و به آشپزخانه بردم. در همان حال از تصور این که بالاخره بی‌هیچ حرف و سخنی، آخر همین هفته، وضعیت بین من و سهند مشخص

فصل دوم □ ۳۹

می‌شود، احساسی مثل آب شدن قند توی دلم حس کردم. صبح روز بعد، به محض دیدن سه‌هنگام بعد از سلام و احوال‌پرسی، مقدار مهریه‌ای که مد نظر بود را به او گفتم. لبخندی زد و با تکان دادن سرش، آن مقدار را تأیید کرد. خوشحال بودم که او هم از میزان مهریه‌ای که گفته بودم شکایتی نداشت و با رفتارش رضایت خود را نشان داده بود. با این‌که برای رسیدن آخر هفته تا حدی از درون بی‌قرار بودم، اما به علت این‌که روزها دائم سرم یا به درس گرم بود یا با رفتن سر کار، ساعت‌هایم حسابی پر شده بودند زمان به سرعت سپری شد.

فصل سوم

از صبح پنجشنبه، بنا به سفارشات خریدی که عزیز داده بود، ابتدا به بازار میوه و تره‌بار محل رفتیم. هر چیزی که عزیز چون لیست کرده بود خریدیم. بعد هم به یکی از مغازه‌های اطراف محله‌ی خودمان رفتیم و لباس مناسبی برای آن شب خریدیم، سپس به خانه برگشتیم.

کار زیادی برای انجام دادن، نداشتیم، چرا که خانه به واقع تمیز بود و تنها می‌ماند شستن میوه‌ها و آماده کردن ظرف مناسب شیرینی. در آخر هم به حمام رفتن خودم و آماده شدنم برای پذیرایی و ورود مهمان‌هایی که از قبل سهند تعداد و افرادش را برایم مشخص کرده بود.

قرار بود شب، مادر و پدر سهند به همراه دایی و زن‌دایی او که حکم بزرگ فامیلشان را داشتند، جهت خواستگاری به منزلمان بیایند.

غروب به حمام رفتیم. خیلی سریع دوش گرفتیم. موهایم را حسابی خشک کردم و لباس مورد نظری را که خریده بودم پوشیدم. یک شال نباتی‌رنگ هم روی سرم گذاشتم. عزیز هم چای تازه‌دم آماده کرده بود.

سر ساعتی که سهند گفته بود، زنگ خانه به صدا درآمد. مهمان‌ها که وارد شدند، دقیقا همه همان‌هایی بودند که گفته بود. پدر سهند برعکس تصویری که از تعریف‌های سهند شنیده بودم، چهره‌ی بسیار مهربان، اما جدی و باتجربه‌ای را نشان می‌داد. دایی و زن‌دایی نیز کاملا مشخص بود که جهت احترام به سن و موی سپیدشان در این مراسم آورده شده‌اند و تمام مدتی که

فصل سوم □ ۴۱

در منزل ما بودند حرف برخوردارنده‌ای بر زبان نیاوردند و خیلی خوش‌برخورد بودند. مادرش هم برخوردار خوبی داشت، در این میان مشخص بود حرف اول و آخر را فقط پدرش می‌زند و بقیه‌ی افراد معلوم بود که در نهایت نقش تأیید کننده‌ی حرف‌های او را دارند

بعد از معارفه لازم میان مهمان‌ها و عزیزجون پدرش که نادرخان صدایش می‌کردند بی‌هیچ پنهان کاری، تمام شرایط فعلی زندگی و میزان حقوق سه‌ه‌ند و این‌که چیزی جز حقوقش ندارد را گفت. در ضمن اشاره کرد که خود او نیز در شرایطی نیست که بتواند کمک مالی‌ای در هیچ زمینه‌ای به سه‌ه‌ند بکند. تمام روی صحبتش با عزیز بود و در آخر حرف‌هایش نفس تازه کرد و بعد ته مانده‌ی چایش را برای تازه شدن گلوی‌ش سر کشید. سپس استکان را داخل نعلبکی‌ای که جلویش بود، گذاشت و گفت:

«خب حاج‌خانوم، این تمام واقعیت و وضع زندگی من و این شازده‌پسری هست که با جیب خالی و اتکا به چندرغاز حقوقش، می‌خواهد دست نوه‌ی شما رو تا آخر عمرش توی دستش بگیره. اینم بگم که اگه دختر خود من چنین خواستگاری با شرایط سه‌ه‌ند داشت محال بود دخترم و بهش بدم.»

مادر سه‌ه‌ند به میان صحبت نادرخان آمد و با صدایی آرام، اما دلخور گفت:
«نادرخان! این جور نگو تو رو خدا. سه‌ه‌ند جوونه، تازه اول راهه. ان‌شالله جواب مثبت و که گرفت، هم سه‌ه‌ند، هم نیلوفرجون هر دو تلاش می‌کنن و زندگی‌شون و می‌سازن. مگه خود ما وقتی زندگی‌مون و شروع کردیم، چی داشتیم؟!»

نادرخان نگاه عمیق خود را به چشم‌های همسرش دوخت و گفت:
«خانوم اجازه میدی بنده انعقاد کلام کنم بعد شما فرمایشتون و شروع کنید؟»

لحن کلام نادرخان با این‌که کاملاً آمیخته به ادب بود، اما حکایت از امر کردن به همسرش جهت سکوت بود!

نادرخان بار دیگر نگاهش را متوجه‌ی عزیز کرد و در ادامه‌ی حرف‌های

قبلش گفت:

«بنده معتقدم، اگه قرار باشه دخترم فقط یه لقمه نون بخوره، خب این لقمه نون رو توی خونه‌ی خودمم می‌تونه بخوره، حداقلش اینه که دیگه مسئولیت سنگین یه زندگی متأهلی روی دوشش نیست و با نگرانی و استرس شب سر روی بالشت نمی‌ذاره که ای وای، فردا قسط فلان چیز عقب بیفته چی کار کنیم؟ یا فکر کنه به این که شوهرش قراره روزی چند شیفت کار کنه تا بتونه از پس خرج و مخارج پول اجاره‌خونه و قسط وام فلان بانک و پرداخت پول آب و برق و گاز و هزار کوفت دیگه. فرمایش خانوم بنده هم متینه، بله، منم می‌دونم هر دو جوونن و این زندگی رو باید دو تایی بسازن، ولی خب بی‌رو دروایستی خدمتون بگم؛ من دختر به همچین پسری نمیدم که بنا باشه دخترم توی خونه‌اش یه لقمه نون بخوره با هزار جور فکر و خیال و دلواپسی و استرس. اگه فقط موضوع برطرف شدن گرسنگی شکمش باشه و یه لقمه نون بخواد توی خونه‌ی پسری بخوره که هزار دردسر و نداری توی زندگیش هست، خوب این چه کاریه؟! لقمه‌ی نون رو خودم توی خونه بهش میدم، حداقلش اینه که اعصابش راحت. درسته که خانوم بنده می‌گه، مگه ما خودمون وقتی زندگی رو شروع کردیم چی داشتیم؟ اما حرف من اینه؛ اون زمان با الان خیلی فرق داشت. زمان ما این همه تورم کمرشکن نبود، با یه ذره، فقط یه ذره کار بیشتر می‌شد پولی پس‌انداز کرد و بالاخره حالا هر قدر کوچیک، اما یه سقف ثابت بالای سر برای خودمون دست و پا کنیم. اما حالا چی؟»

در این موقع دایی که نگاه کوتاهی به چهره‌ی گرفته و تا حدی عصبی سهند کرده بود، رو به نادرخان گفت:

«نادرخان، قربون کلام شیرین و صادق که نیلوفرخانوم از همین الان برات فرقی با دخترت نداره. خوبه دل نگرانی برای آینده‌ی ایشونم داری. اما خب این وضع اقتصادی فقط برای سهند که نیست! الان همه‌ی جوونا درگیر این مشکلن. ولی جای شکرش باقیه که توی این بازار خراب و اقتصاد خراب‌تر از اون، این پسر تونسته با همت خودش یه کار خوب پیدا کنه. این‌طورم که

فصل سوم □ ۴۳

شنیدم نیلوفر خانوم هم همون جایی که سهند کار می‌کنه، مشغول به کار شده. اما منم با حرف آجیم موافقم. این دو تا جوون، مسلماً غیر از علاقه‌ای که به هم دارن، فکر جوانب دیگه‌ی کارم کردن و ان‌شالله با پشت کار و استفاده از موقعیتی که خدا در اختیارشون گذاشته، کم‌کم با کمک همدیگه، زندگی‌شون شکل می‌گیره و این وسط ما بزرگ‌ترها هم اگه کاری هر قدر کوچیک از دستمون براومد، براشون انجام می‌دیم.»

بعد رو به عزیز ادامه داد:

«البته اگه عزیز خانوم هم مخالفتی نداشته باشن، باید خدمت همه بگم خدا رو خوش نمیاد به خاطر این که سهند فعلاً نه خونه داره، نه ماشین و درسشم تموم نشده جلوی این وصلت و بگیریم. این طور که شنیدم، توی همین مدت کوتاه، پولی پس‌انداز کرده و می‌خواد به امید خدا یه ماشینم بخره. خب این خودش نشون میده این پسر جوهره‌ی کارش بالاست. ان‌شالله مابقی کمبودا هم هر دوشون تلاش می‌کنن و به خواستشون می‌رسن. بد می‌گم حاج خانوم؟» عزیز که تا آن لحظه سکوت کرده بود، سرش را به علامت تصدیق صحبت‌های دایی تکان داد و به مهمان‌ها میوه تعارف کرد، سپس مکث کوتاهی کرد و گفت:

«ولله از خدا که پنهون نیست، از شما هم پنهون نباشه، من توی دار دنیا همین یه نوه رو دارم و مثل همه که عزیزاشون واسشون قدر چشمشون عزیزه، نیلوفرم واسه من یادگاریه مادرشه و خیلی هم عزیزه. حرفای نادرخان کاملاً درسته، البته صحبتای خان‌دایی هم کاملاً متینه و فرمایشات منیرخانم هم که کاملاً جای خود داره. منم با توجه به علاقه‌ای که خود نیلوفر به آقاسهند داره و شناختی که ازش داره، زیاد جای بحث و مخالفت ندارم، اما این وسط یه سؤال واسم پیش اومده؛ اونم اینه که وضعیت سربازی ایشون چی می‌شه؟ چون فعلاً که داره درس می‌خونه. پس‌اندازی هم که نداره. تازه هم رفته به سلامتی سر کار. فقط می‌مونه مشکل سربازیش. وضعیت نیلوفر با توجه به این موضوع که آقاسهند با همه‌ی محسناتی که از دیدن من قابل تأیید هستش؛ چی

می شه؟»

برای لحظاتی همه سکوت کردند. سؤال عزیز چیزی بود که خود من هم بهش فکر نکرده بودم! یک باره احساس کردم تمام بدنم با عرق سردی پوشانده شد! چطور خودم و سهند تا آن لحظه حتی یک بار هم در این خصوص با یکدیگر صحبت نکرده بودیم؟! در آن لحظات نمی دانستم چه کسی و چطور می خواهد پاسخ سؤال عزیز را بدهد. تنها خدا خدا می کردم از پس برداشتن این سنگی که حالا به طور ناگهانی سر راهمان قرار گرفته بود نیز بریباییم، اما چطور و چگونه برآمدنش به هیچ وجه به ذهنم نمی رسید!

ناخودآگاه نگاهم روی سهند ثابت ماند. گویی با ذره ذره ی وجودم از او تمنا می کردم که یک جواب قانع کننده و منطقی به این سؤال عزیز بدهد. لحظات برایم به کندی سپری می شد. کلافه شده بودم و احساس می کردم زمان قصد توقف دارد!

سهند که تا آن موقع سکوت کرده بود، در مقابل چشمان منتظر بقیه واکنشی که از خود نشان داد برایم بسیار عجیب آمد! نگاهی کوتاه و گذرا اما عمیق به تک تک افراد حاضر انداخت، سپس سه برگه از جیب کتش بیرون آورد که هر سه منظم به هم منگنه خورده بود و در هم تا شده بودند. آن را باز کرد و بعد از این که نگاه گذرای به آن ها کرد، از جایش بلند شد و آن ها را جلوی عزیز قرار داد. بعد با اعتماد به نفسی بسیار بالا که از تمام جوارح خود به نمایش گذاشته بود، برگشت و سر جایش نشست. گفت:

«عزیز خانوم، من مدتی دنبال این قضیه هم هستم. البته فعلا که معافیت اشتغال به تحصیل شامل حالم شده، چون دانشجو هستم، اما خودم به این اکتفا نکردم و از طریق یکی دو تا از دوستایی که توی همین شرکتی که مشغول به کار شدم و چندین رابط دیگه، که دستی توی این قضایا دارن، تونستم اقداماتی جهت رفع مشکل سربازیم انجام بدم. ماحصل اقداماتم فعلا این برگه هایی هست که خدمتون دادم؛ خودتون می تونید ببینید.»

فصل سوم □ ۴۵

بعد سکوت کرد و منتظر واکنش عزیز ماند.
عزیز برگه‌ها را برداشت و نگاه کوتاهی به آن‌ها انداخت، سپس با کمی مکث گفت:

«مادرجون، قریون قدت، من که سوادم در حد خوندن این نامه‌های اداری نیست. من در حد روخونی قرآن فقط سواد دارم. چیزی از این برگه‌ها سر در نمی‌آرم. یکی که می‌تونه متوجه بشه چی به چیه، زحمت بکشه اینا رو نگاه کنه به منم توضیح بده لطفا.»

سپس برگه را به سمت من گرفت و با اشاره از من خواست آن‌ها را به دست پدر یا دایی سهند که آن‌ها نیز با نگاهی کنجکاو به برگه‌ها چشم دوخته بودند، بدهم.

به محض این که خواستم از جایم بلند بشوم، سهند سریع‌تر از من برخاست و برگه‌ها را از عزیز گرفت، بعد هم آن‌ها را به دست دایی‌اش داد. دایی وقتی آن‌ها را گرفت طوری ورق‌ها را میان خودش و نادرخان قرار داد که هر دو بتوانند محتویات تایپ شده را که همراه با چندین مهر و امضا بود، ببینند! نگاه‌های همه از تعجب و هزار سؤال که به دنبال جواب می‌گشتند لبریز بود.

دقایقی بعد، نادرخان به آرامی چیزی به دایی گفت که بقیه هم گویا مانند من متوجه‌ی صحبت‌های وی نشدند، اما کنجکاو‌ی بقیه زیاد به درازا نکشید چرا که او رو کرد به سهند و گفت:

«اون وقت این کار جنابعالی تا چه حد قانونیه؟! ببین پسر، تو اومدی خواستگاری یه دختر معصوم. اگه بنا باشه کارات روی هوا و غیرقانونی باشه، این و همین الان، من جلوی جمع بگم که خودم محاله یقه‌ات و ول کنم، چون من دارم ریش...»

سهند به میان صحبت پدرش رفت و با قاطعیت گفت:
«همه چیز قانونیه. مطمئن باشید. من با توجه به قوانین و ضوابطی که تعیین کردن، می‌تونم برای خرید مدت سربازیم اقدام کنم. البته نه تنها من،

خیلی از پسرای دیگه هم که در جریان این موضوع قرار گرفتن، دارن اقدام می‌کنن. البته من یه مشکل کوچیک فعلا دارم، اونم اینکه که در حال حاضر دانشجو هستم و معافیت اشتغال به تحصیل شامل حالم شده که شکر خدا این مشکلم تونستم از طریق چند تا از آشنایایی که بهتون گفتم با یه سری تبصره و ماده‌ی دیگه که توی این قانون جدید گنجانده شده، حلش کنم. فکر می‌کنم تا چند وقت دیگه مشکل سربازیمم به کل حل میشه، حالا تاریخ دقیقش رو نمی‌دونم، اما قطعیت موضوع ردخور نداره.»

نادرخان با کلافگی دستی به صورتش کشید و با صدای پوف بلندی هوای درون ریه‌هایش را با ذکر لاله‌الاله‌الله از دهان بیرون فرستاد. سهند که حال پدرش را دید با قاطعیت بیشتری در ادامه‌ی صحبتش، گفت:

«باور نمی‌کنید؟ فردا یا اصلا هر روز که خودتون تعیین کنید، همراه با عزیزخانوم می‌ریم به همون آدرس اداره‌ای که توی برگه‌ها قید شده و روال اداری پرونده‌ی من و پیگیری کنید تا صحت حرفام براتون ثابت بشه.»
دایی لبخند زد و گفت:

«برای این که خیال عزیزخانوم رو راحت کنیم باید این کارم انجام بدیم وگرنه که...»

عزیز به میان صحبت دایی رفت و گفت:

«ولله من با این پا دردی که دارم، جون رفتن به ادارات و از این اتاق به اون اتاق رفتن و ندارم، اما فکر می‌کنم خود نیلوفر اگه با نادرخان همراه بشه خیلی بهتر باشه.»

با دستپاچگی به عزیز نگاه کردم و گفتم:

«عزیز، من؟!»

صدای نادرخان سکوت حاکم بر جمع را شکست، گفت:

«نیلوفر جان، اگه من و قبول داری، به اومدن شما هم نیازی نیست. من قول شرف بهت میدم که اگه کوچک‌ترین مشکلی در این خصوص دیدم، اولین کاری که بکنم همینه که پیام توی این خونه و شما و عزیزخانوم رو در جریان

بذارم.»

دایی خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

«ولله نادرخان با این رفتاری که شما داری از خودت نشون میدی، کم‌کم من یکی دارم شک می‌کنم که شما بابای سهندی یا بابای نیلوفر خانوم!» همه با شنیدن این حرف به خنده افتادند و جو حاکم از آن حالت خشک و پر استرس اندکی خارج شد، اما در پایان نادرخان گفت:

«نمی‌دونم چه حکمتیه، از همون اولی که چشمم به نیلوفر جان افتاده، احساس مسئولیت زیادی دارم توی خودم حس می‌کنم. درست انگار دختر خودمه! به خاک پدرم قسم این و بدون اغراق می‌گم، اما با این که سهند پسر خودمه ولی حس می‌کنم مسئولیتی که در قبال این دختر و خوشبخت شدنش با پسرم دارم، خیلی بیشتر از اونیه که باید باشه. اصلا انگاری نیلوفر دختر خودمه و سهند یه پسر غریبه است که اومده خواستگاریش. از اون جایی که شرایط سهندم خیلی خوب بهش واقفم و می‌دونم چه کمبودایی در حال حاضر توی زندگیش داره، شاید واسه خاطر همینه که حس مسئولیتم بیشتر شده. انگار می‌ترسم نکنه کوتاهی کنم و بعد نتونم جوابگوی روی عزیز خانوم یا حتی خود این دختر باشم.»

نمی‌دانم چرا اما از دورن حس می‌کردم نادرخان برعکس حرف‌هایی که همیشه از سهند شنیده بودم، مرد فوق‌العاده مهربان و با حس مسئولیت‌پذیری بسیار بالایی است. توی چشم‌هایش صداقت و محبت موج میزد که جدیت، چاشنی اصلی این همه احساس شده بود و درک این همه انسانیت، شاید برای سهند که خودش آدم یک‌دنده و لجبازی بود، اندکی سخت به نظر می‌رسید.

دقایقی بعد گویا آرامش به جمع برگشته بود، چرا که صحبت‌ها روال طبیعی‌تری به خود گرفت و بی‌هیچ بحث و جدلی، میزان مهریه را هم تعیین کردند و با دست‌خط دایی، روی برگه‌ای، هر آن‌چه که لازم بود قید شد. ساعتی بعد، در اوج ناباوری، زمانی که مهمان‌ها عزم رفتن کردند، باورم نمی‌شد دیگر از آن لحظه به بعد من و سهند به تعبیری، نامزد یکدیگر

محسوب می شویم! حس می کردم بار بزرگی از روی دوشم برداشته شده است. احساس سبکی می کردم. وقتی به سهند نگاه می کردم او هم از خوشحالی ته چشمانش برق خاصی را می شد مشاهده کرد. گویا هر دو بی آن که کلامی بینمان رد و بدل شود، به خوبی از احساس قلبی یکدیگر باخبر بودیم.

موقع خداحافظی، نادرخان باز هم تا جایی که می توانست مرا مخاطب قرار داد و تأکید داشت که نه من و نه سهند نباید این تصمیم و قصدمان را برای تشکیل زندگی کوچک تصور کنیم، بلکه باید جدی تر از هر لحظه به آینده و ساختن آن فکر کرده و برنامه ریزی صحیح داشته باشیم.

در آخر هم باز تأکید کرد برای تحقیق، جهت چگونگی روال کاری، موضوع سربازی سهند را پیگیری خواهد کرد و من و عزیز را در جریان حتی جزئی ترین مسائل مربوط قرار خواهد داد.

همین تأکیده‌ها حس بهتری به من می داد. وقتی می دیدم پدرش بیش از آن که مدافع پسرش باشد، نسبت به من احساس مسئولیت می کند، اوج دلگرمی به آینده‌ای بود که همیشه برای خودم در کنار سهند متصور می شدم. زمانی که مهمان‌ها به حیاط رفتند و در حال خداحافظی بودند، دایی نگاه خریدارانه‌ای به حیاط و ساختمان انداخت، بعد با صدایی که برای عزیز قابل شنیدن باشد گفت:

«حاج خانوم خونه‌ی قدیمی و قشنگی دارید. به نظر مساحتشم خوب میاد، ولی دیگه حسابی کلنگی شده. قصد ندارید بکوبینش و یه آپارتمان چند واحدی ازش دربیارین؟»

زن دایی که تا آن موقع خیلی کم صحبت کرده بود، نگاه اخم‌آلودی که لبخند کم‌رنگی هم تزئینش کرده بود به شوهرش انداخت و گفت:

«ای بابا، شما هم وقت گیر آوردیا. یه امروز رو تو رو خدا دست از این حرفا بردار. شما انگار عادت داری هر جا میری بالاخره هر طور شده یه جوری نشون بدی شغلت معماری و ساختوسازه!»

همه با شنیدن این حرف به خنده افتادند. سپس عزیز گفت:

فصل سوم □ ۴۹

«ولله من که عمری دیگه واسم باقی نمونده. به قول شما این خونه هم کلنگی شده، درست مثل خودم دیگه آخرای عمرشه. هر چی هست همینه که اینم مال نیلوفر می شه. دلم می خواست بهتر از این باشه و بشه، اما کو پول؟ مگه ساخت و ساز به همین راحتیه؟! کلی پول می خواد که اونم شکر خدا ما نداریم.»

از این حرف عزیز بار دیگر صدای خنده‌ی جمع بلند شد، اما دایی سریع در جواب گفت:

«اولا که خدا سایه‌ی شما رو سال‌های سال بالای سر نیلوفرخانوم حفظ کنه ان‌شالله، در ثانی شما رضایت داشته باشی پولشم جور می شه. از قدیم گفتن، پول برای عروسی و خونه‌سازی رو خدا خودش از غیب جور می کنه. بعدشم ماشالله نیلوفرخانوم دیگه برای خودش خانومیه و شاغله. فقط رضایت شما لازمه. شما اگه راضی باشی، من خودم می تونم از طریق یکی از دوستانم یه وام درست و حسابی براتون جهت ساخت و ساز جور کنم، روی سند همین خونه. ساختشم خودم قبول می کنم با کارگرایی که زیر دستم دارم. قول میدم سر شش‌ماه یه آپارتمان چند واحدی و مناسب با تراکم محلیتون که شهرداری اجازه بده، تحویلتون بدم. چطوره؟ هان؟ قبوله؟ نیلوفرخانوم حاضری همین اول بسم‌الله، اگه عزیزخانوم رضایت کامل برای کوبیدن و ساخت و ساز یه آپارتمان از این زمین داشته باشه، زیر بار قسط یه وامی بری که توش پراز سود باشه؟»

با چشمانی متعجب به عزیز و دایی خیره شده بودم. سهند قبل از این که من حرفی بزنم بلافاصله گفت:

«آره، چرا که نه، چی از این بهتر؟ عزیزخانوم راضی باشه نیلوفر محاله نه بیاره، مگه نه نیلوفر؟»

هاج و واج به سهند خیره شده بودم. نمی دانستم باید چه بگویم. توقع پیش آمد هر حرفی را شاید در ذهنم داشتم جز این که یک‌باره بحث چنین موضوعی مطرح شود!

منیرخانم در این موقع گفت:

«ای بابا الان چه وقته این حرفاست؟! مثلاً اومده بودیم خواستگاری، نه این که بحث و توافق داداش و سر ساخت و ساز این خونه راه بندازیم. هر چیزی و هر حرفی باید جای خودش مطرح بشه نه الان که ما به قصد دیگه ای پا توی این خونه گذاشتیم. داداش شما رو به خدا رعایت کن!»

دایی خنده ی بلندی کرد و بحث با شوخی خاتمه پیدا کرد.

وقتی مهمان ها بالاخره خداحافظی کردند و رفتند با بسته شدن در حیاط، ناخودآگاه نفس عمیقی که از روی آرامش خیال بود از سینه بیرون دادم که سبب شد عزیز قبل از این که به پله ها برسد برگردد و نگاهم کند. لحظاتی هر دو به هم خیره شدیم، بعد حس کردم چشمان عزیز نم اشکی را در خود جای داده است. با قدم هایی لرزان به سوی او رفتم و گفتم:

«ای وای عزیزجون، چی شده؟!»

عزیز سریع دستی به صورتش کشید و نگذاشت رقص اشک بر روی گونه هایش به نمایش در بیاید و همان اندک نم را هم با گوشه ی انتهای گره ی روسری ای که سرش بود جمع کرد و گفت:

«الهی خوشبختیت و بینم مادر. به نظر که خونواده ی بدی نبودن. شکر خدا که پدر آقاسهند مرد با انصافیه و این طور که نشون می داد، خوب از همین اول بسم الله هوات و داره. اما خب مادر، موضوع سر بازی آقاسهند رو دست کم نگیر. به نظرم خودتم پیگیر باشی بد نیست. بقیه ی چیزا هم که مطرح شد به شکر خدا بی مشکل و حرف هر دو طرف به توافق رسیدیم. به نظرم پسر بدی نبود. نشون می داد جوهره ی کاریش بالاست و دوست داره روی پای خودش باشه، اما زندگی شوخی بردار نیست. خودت خوب می دونی که باید تو هم پشتش باشی تا ان شاء الله بتونید زندگی خودتون و روی پایه های درست بنا کنید که به امید خدا، زبونم لال، ریزشی توی ستوناش حس نکنید. ان شاء الله که دعا های من و مادر خدا بیامرزتم بدرقه ی راحت می شه توی این راه درازی که در پیش داری.»

لبخند زدم و عزیز را در آغوش گرفتم و گفتم:
«وای عزیز، یعنی با این حرفت من بدونم که همه جور دلت راضی شده
دیگه، آره؟!»

عزیز که حالا در اثر فشاری که من در آغوشم به بدن فربه‌اش وارد کرده
بودم، قیافه‌ی گله‌مندی به خود گرفته بود، با فشار ملایمی خودش را از من
دور کرد و گفت:

«توکل به خدا، ان‌شالله که خوشبخت بشی. ای وای مادر، ولم کن له کردی
من. و از ذوقت چرا من و این جور فشار میدی توی بغلت؟»
خنده‌ام گرفت و همراه عزیز که آهسته از پله‌ها بالا می‌رفت، به داخل خانه
رفتیم.

آن شب بعد از این که بشقاب‌های میوه و استکان و نعلبکی‌ها را شستم،
اشتهایی برای شام نداشتم، اما به خاطر این‌که مبادا عزیز بار دیگر از سر
محبت دستم نیندازد، چند لقمه سر سفره خوردم.

بعد از شام اندکی آشپزخانه را مرتب کردم و خیلی زود برای خواب آماده
شدم. در رختخواب وقتی دراز کشیدم، به سقف خیره بودم و در دلم احساس
شعف خاصی داشتم و از این‌که خانواده‌ی سهند را خودمانی و بی‌تکلف دیده
بودم خیالم آسوده شده بود.

رفتار نادرخان برایم دلنشین‌تر از بقیه بود. دیدن برق‌نگاهی که در چشمان
سهند دیده بودم، لحظه‌ای از نظرم دور نمی‌شد. می‌دانستم او نیز از این‌که
حالا رابطه‌ی ما شکل رسمی‌تری به خود گرفته است راضی و از ته قلب
خوشحال است.

دقایقی با فکر به آینده و ساختن و پرداختن آن‌چه در ذهن داشتم گذشت.
از شنیدن نفس‌های عمیق عزیز متوجه شدم به خواب رفته است. غلت زدم و
به پهلو و رو به او خوابیدم. همان‌طور که به صورت مهربانش خیره بودم، به
خواب رفتم.

شنبه صبح که بیدار شدم، عزیز در خانه نبود. حدس زدم حتما برای خرید از خانه بیرون رفته است. صبحانه‌ای را که طبق معمول برایم در سفره‌ی گوشه‌ی اتاق، کنار سماور روشنش، آماده گذاشته بود، خوردم و خیلی سریع آماده‌ی رفتن به دانشگاه شدم. گرچه این روزهای پایانی سال، کلاس‌ها اکثرا به دلیل حاضر نبودن جمع کثیری از دانشجویها یا برگزار نمی‌شد یا به حال نیمه تعطیل درمی‌آمد، اما ناچار بودم برای راحتی خیال خودم هم شده، سری به دانشگاه بزنم تا اگر کلاسی تشکیل شد در آن حاضر باشم. از حیاط که بیرون رفتم هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که دیدم عزیز از خم کوچه وارد شد. زنبیل خریدش تا حدودی پر و سنگین به نظر می‌رسید. با عجله به سمتش رفتم و با تمام ممانعتی که کرد، زنبیل را از دستش گرفتم و تا جلوی در حیاط آوردم سپس از او خداحافظی کردم و به سمت دانشگاه راهی شدم.

وقتی رسیدم، همان‌طور که حدس می‌زدم، کلاس‌های آن روز تشکیل نمی‌شد. در راهروی دانشگاه یکی از استادهایمان را دیدم که چند تن از دانشجویها اطراف او را گرفته بودند. صدایش را به وضوح شنیدم که با خنده می‌گفت:

«بسه دیگه! ای بابا، نیایید دانشگاه. والله به خدا ما هم کار و زندگی داریم. نزدیک عید شده. نیایید که ما هم بتونیم بریم به کار و زندگی مون برسیم. برید خونه‌هاتون بذارید این روزای پایانی سال، ما هم به سر و فرزند و عیالمون برسیم. ای بابا!»

من هم به همراه بقیه‌ی دانشجویها خندیدم. یکی از بچه‌ها از آن میان گفت:

«استاد آخه می‌ترسیم نیایم بعد پایان ترم حالمون بگیرد.»

استاد خندید و گفت:

«نه بابا، نترسید. برید خونه‌هاتون، نبینم دیگه بیایید، اگه یه بار دیگه توی این چند روز آخر سال توی دانشگاه ببینمتون، اون وقت آخر ترم من می‌دونم و شماها.»

همگی با خنده، تشکر و تبریک پیشاپیش عید، از استاد خداحافظی کردیم.

صدای منصور را از پشت سرم شنیدم:

«سلام.»

به سمت صدا برگشتم. دیدم با لبخند نگاهم می‌کند. گفتم:

«سلام. خوبی؟ تو هم که اومدی دانشگاه!»

سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

«آره بابا. استادای ما تا روز آخر میان. فرق رشته‌های علوم انسانی با بقیه‌ی رشته‌ها فقط در همینه دیگه.»

بعد هر دو شروع کردیم به خندیدن. همراه یکدیگر از سالن خارج شدیم. وارد مسیر منتهی به خروج از دانشگاه شدیم. گفتم:

«تو الان برای چی توی ساختمان دانشگاه ما بودی؟! شماها که اون طرفید.»

و با دست سمت دانشگاه آن‌ها را نشان دادم. لبخند روی لب‌هایش نشست و گفت:

«اومده بودم تو رو ببینم.»

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

«من و؟! برای چی؟! چیزی شده؟!»

خندید و گفت:

«اومده بودم بهت تبریک بگم.»

یک‌باره یاد شب خواستگاری افتادم. لبخند عمیقی روی لب‌هایم نشست. تشکر کردم و گفتم:

«راستی چرا تو نیومده بودی؟!»

نگاهم کرد و جواب داد:

«کسی به من نگفت بیا.»

نگاهش کردم. حس کردم از این موضوع دلخور است. گفتم:

«وا... مگه باید بهت می‌گفتن؟!»

نگاهش را به نقطه‌ی دوری دوخت و جواب داد:

«خب آره. درسته که خواستگاری سهند بود نه من، ولی من برادر بزرگش بودم. توقع داشتم حداقل خودش بیاد بهم بگه تو هم بیا. اون که هیچی، مامان و بابا هم یک کلمه بهم نگفتن بیا. با این حساب برای چی بلند شم، پیام؟»
جوابی برای حرفش نداشتم و سکوت کردم. بعد دیدم شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

«مهم نیست. شاید اینم طبق رسم و رسوماتیه که هنوز ما سر در نمی‌آریم. حالا هم که چیزی نشده، به هر حال، اومده بودم بهت تبریک بگم. نمی‌دونم اون شب چیا گفته شده و چه اتفاقاتی افتاده، ولی هر چی که هست خدا رو شکر خوب تونستی توی دل خانواده‌ام جا باز کنی، خصوصا بابام، چون از وقتی رسیدن خونه همه‌اش از تو و خانومیت حرف می‌زد و این‌که از سهند بعید می‌دونسته همچین انتخاب درستی توی زندگیش داشته باشه.»

سپس با لبخند به من چشم دوخت. به خاطر تعریفی که شنیده بودم، در دلم کلی ذوق کرده بودم، ولی سعی کردم بروز ندهم. گفتم:

«ای بابا، نادرخان و منیرخانوم خیلی لطف دارن. اتفاقا عزیز هم خیلی از خانواده‌ی شما خوشش اومده بود. فقط یه چیز برای من خیلی جالب بود؛ اونم این‌که متوجه شدم دلخوری همیشگی سهند از نادرخان تا حد خیلی زیادی بی‌مورده. چون شخصیتی که من از پدرتون دیدم با چیزایی که قبلا از سهند شنیده بودم هیچ تطابقی نداشت. ایشون خیلی باتجربه و بامحبت‌تر از اونیه که باید باشه به نظر می‌رسید و اینا رو با چاشنی جدی بودن ترکیب کرده بود که همه‌اش نشونه‌ی شخصیت خوبشون بود. به نظرم سهند یه ذره...»

منصور به میان صحبت‌م آمد:

«کاملا درست حدس زدی. بابا مرد خیلی خوبی، اما خوب سهند یه سری فاکتورایی همیشه برای خودش داره که از نظر منم غلطه و همون فاکتورا و خصیصه‌ها باعث شده نسبت به خیلی چیزا دید منفی و یا خلاف واقع داشته باشه. فقط امیدوارم تو بتونی تغییرات مثبتی که لازمه در شخصیتش ایجاد کنی تا بفهمه اطرافیانش، خصوصا بابا، همیشه خیرخواهش نه بدخواه اون.»

فصل سوم □ ۵۵

در این لحظه متوجه شدم سهند باعجله به سمت من و منصور می‌آید. وقتی به ما رسید سلام کوتاهی به منصور کرد، بعد در ضمنی که هنوز عجله داشتن از حرکاتش فوران می‌کرد گفت:

«شکر خدا دیگه کلاسا از فردا با همت بچه‌ها و قولی که همه به همدیگه دادن تعطیله. الانم بهتره بیای با من بریم شرکت. من یه سری کار دارم باید انجام بدم. بعد با من میای بریم یه جایی دیگه هم کار دارم که خودتم باید باشی.»

حتی منتظر پاسخم هم نشد و با عجله میچ دستم را گرفت و همراه خود کشید. از منصور که دور می‌شدیم، او به ما نگاه می‌کرد. از او خداحافظی کردم و رو به سهند گفتم:

«دستم‌و ول کن. چرا داری من و می‌کشی دنبال خودت؟ خب دارم میام دیگه.»

او که همیشه در هنگام عجله داشتن کم حوصله هم می‌شد، گفت:

«پس تندتر راه بیا. وقت ندارم. زود باش.»

با قدم‌هایی تند او را همراهی کردم. گفتم:

«حالا چرا این‌قدر عجله داری؟! خب داریم می‌ریم دیگه.»

همان‌طور که تندتند به سوی در خروجی دانشگاه قدم برمی‌داشت گفت:

«تا کسی گرفتم جلوی در منتظره. بدو... بدو این‌قدر حرف نزن. راستی در

مورد ساخت‌وساز خونه‌تون، فکرات و کردی؟»

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

«صبر کن، نفسم بند اومد. چرا این‌قدر تندتند میری؟!»

از آن حد سریع راه رفتن به نفس‌نفس افتاده بودم. ادامه دادم:

«ببینم، تو موضوع کوبیدن خونه‌ی عزیز و تبدیل اون به آپارتمان چند

واحد رو انگار زیادی جدی گرفتی!»

برای لحظات کوتاهی ایستاد و به من خیره شد. دوباره به تند راه رفتنش

ادامه داد. به تا کسی رسیدیم. در آن را باز کرد و منتظر شد تا من اول وارد

ماشین شوم. گفت:

«مگه تو این موضوع رو شوخی فرض کردی؟! دایی حرفش خیلی جدی تر از اونی که تصورش و کنی بود.»

هر دو داخل ماشین نشستیم. سهند دست بردار نبود. دائم از دایی و صحبتی که آن شب در مورد کوبیدن خانه‌ی ما گفته بود حرف می‌زد و مزایایی که در ادامه‌ی این تصمیم برای آینده می‌شد تصور کرد را گوشزد می‌کرد!

کم کم حرف‌هایش روی من هم تأثیر گذاشت، اما من از چیز دیگری نگران بودم. بنابراین به میان صحبتش رفتم:

«تو نفست از جای گرم درمیادها. گیریم من راضی، بعدش چی؟ می‌دونی گرفتن وام بانکی سنگین برای ساخت‌وساز و کوبیدن یه خونه‌ی کلنگی و تبدیل اون به قول تو به یه ساختمون چند واحدی، چقدر دردسر داره؟ از اینا گذشته تو که می‌دونی عزیز پیر شده و سر پیری نمی‌شه ویلونش کنم. اونم فقط به خاطر این که در نهایت خودم از شر یه خونه‌ی قدیمی راحت و بعدش صاحب چند واحد آپارتمان بشم. از همه‌ی اینا گذشته، گیریم من راضی، عزیز راضی، وام برای ساخت‌وسازم آماده، خوب بعدش چی؟ عزیز رو با این سن بالاش و پا دردی که داره توی مدتی که خونه قراره ساخته بشه کجا جا بدم؟ اصلا خودم و عزیز کجا زندگی کنیم؟ نکنه توقع داری توی اون خاک و مخروبه چادر بزنینم تا خونه رو دایی جنابعالی بسازه و تمومش کنه؟!»

چشمانش برق خوشحالی خاصی به خود گرفت. لبخند روی لب‌هایش عمیق تر شد و گفت:

«نیلوفر! واقعا بعضی اوقات یه چیزی می‌گی شک می‌کنم به این که اصلا تو عقل توی اون کله‌ات داری یا نه؟! این چرندیات چیه تو می‌گی؟! اولاً گرفتن وام جهت ساخت‌وساز خونه‌تون، برای دایی کاری نداره، اون به قدری توی بانک‌ها آشنا داره و اون قدر توی این مسائل دستش بازه که هیچ جای شک و شبه‌ای باقی نمی‌مونه، دوما کی گفته تو و عزیز باید ویلون بشید تا پایان

فصل سوم □ ۵۷

ساخت خونه؟! خدایا یه عقلی به این نیلوفر بده. ببین، تو نگران این چیزا نباش چون من مطمئنم وقتی دایی پیشنهادی رو به یکی میده، خودش تا آخرش هست و نمی‌ذاره اتفاقی بیفته که بعد شرمندگی طرف مقابلش بشه. منم با اطمینان صددرصد بهت قول میدم تمام مدتی که خونه‌ی شما قراره کوبیده و ساخت‌وساز جدیدش شروع بشه و به اتمام برسه، دایی با توجه به همون وامی که برات می‌گیره، یه مکانی هم برای تو و عزیز کرایه می‌کنه تا به قول خودت توی این مدت، آواره نشید. خب، حالا نظرت چیه؟»

نگاهم برای لحظاتی به صورتش خیره ماند. غرق در صحبت‌ها و آینده‌ی خوبی که در حرف‌هایش برایم ترسیم می‌کرد شده بودم. با صدای سهند بار دیگر به خودم آمدم:

«کجایی؟! دارم با تو حرف می‌زنم‌ها. موافقی؟ به دایی امشب بگم که برای شروع اقدام کنه؟»

مکث کردم. سهند کرایه‌ی تاکسی را پرداخت کرد. به مقصد رسیده بودیم. پاسخ دادم:

«تو صبر کن من شب که رفتم خونه، به طور جدی با عزیز در این خصوص صحبت کنم. نمی‌شه که سر خود خودم تصمیم بگیرم آخه!»

از ماشین پیاده شد. در را باز نگه داشته بود تا من هم پیاده شوم. گفت:
«عزیز که حرفی نداره. خودت دیدی وقتی دایی پیشنهادش رو داد، عزیز مخالفت نکرد و گفت هر چی داره مال توئه. اما خب اگه روی این موضوع اصرار داری، منم شب میام، دو تایی با عزیز صحبت می‌کنیم تا اگه لازم شد منم بهش اطمینان خاطر بدم که دایی بی‌هیچ معطلی و مشکلی کار رو شروع می‌کنه.»

سرم را به علامت تأیید تصمیمش مینی بر این که شب به خانه‌ی ما بیاید تکان دادم. سپس هر دو به سمت شرکت راه افتادیم.

هنوز به شرکت نرسیده بودیم که سهند درون کیف سامسونتش شروع به جستجو کرد. ایستاد، من هم مجبور شدم در کنارش منتظر بمانم تا کارش را

انجام بدهد. در همان حال گفت:

«شرکت داره با شرایط ویژه به کارمندااش یه تلفن همراه با یه شماره‌ی رند
میده. منم اقدام کردم، یه خط برای تو و یه خطم برای خودم تقاضا دادم.
ببینم کارت‌شناسایی یا شناسنامه یا چه می‌دونم، فتوکپی شناسنامه‌ات
همراهِه؟»

از شنیدن این حرف متعجب شدم. بین ابروانم گره ایجاد شد. گفتم:
«تلفن همراه؟!»

سهند مدارکی که در کیفش به دنبال آن‌ها می‌گشت پیدا کرد و در دست
گرفت. در سامسونتش را، که برایش بالا نگه داشته بودم، بست. پاسخ داد:
«آره، تلفن همراه. دو تا هم گوشی از محصولات وارداتی خود شرکت، بهمون
تعلق می‌گیره.»

هنوز متعجب و گیج نگاهش می‌کردم. گفتم:

«ما که تلفن همراه داریم، یه خط و یه تلفن همراه دیگه به چه درد ما
می‌خوره؟! از اینا گذشته، من شنیدم شماره تلفن همراهی که رند باشه خیلی
گرونه. آخه برای چی همچین خرج گنده‌ای روی دست خودت و من
گذاشتی؟!»

از شنیدن حرفم اندکی کلافه به نظر رسید. گفت:

«باز دوباره چرت گفتیا. به نظرت من آدمی هستم که بی‌گدار به آب بزنم؟!
خب حتما همه‌ی جوانب رو سنجیدم که اقدام کردم دیگه. شرکت با شرایط
ویژه داره این تسهیلات رو در اختیار کارکنانش می‌ذاره، این و می‌فهمی یعنی
چی؟ از اینا گذشته، الان اگه از این موقعیت استفاده نکنی، چند وقت دیگه
افسوس می‌خوری چرا وقت مناسب اقدام نکردی. بعدشم چه بدی‌ای داره؟
خط‌های قبلیمون رو می‌فروشیم، اون گوشی‌ای داغونمون همین‌طور. حالا که
شرکت داره این امکان خوب رو در اختیار کارکنانش قرار میده، خب ما هم
استفاده کنیم. حالا نگفتی، کارت‌شناسایی یا چیزی همراهت داری یا نه؟»
با حالتی گیج، شانهام را بالا انداختم و گفتم:

فصل سوم □ ۵۹

«نه! من از کجا باید می‌دونستم تو سر خود همچین تصمیمی گرفتی که این چیزا همرام باشه؟!»
کلافه‌تر از قبل گفت:

«یعنی حتی کارت دانشجوییت هم الان همراست نیست؟!»
دستم را داخل کیفم کردم و کارت‌شناسایی دانشگاهم را بیرون آوردم و به سمتش گرفتم. گفتم:

«چرا این همراهم، ولی مگه این به درد این کار می‌خوره؟!»
کارت را سریع از دستم گرفت. به سمت در ورودی شرکت رفت و گفت:
«دنبالم بیا.»

چند ساعت بعد، بار دیگر همراه سه‌پند از شرکت خارج شدم، اما این بار یک کیسه حاوی دو جعبه و چیزهای دیگر هم در دستش بود. به پیشنهاد او سوار تاکسی و راهی منزل ما شدیم. در طول مسیر با صدایی آهسته از گوشی‌های مدل بالا و خط تلفن همراه برایم تندتند صحبت کرد. حالا از درون احساس خوبی داشتم که با توجه به شرایط ویژه‌ی شرکت توانسته بودم با کمک او چیزی خریداری کنم که از دیدگاه خودم در آن تاریخ یک پیشرفت کمیته‌ی و قابل درک برای اطرافیان محسوب می‌شد. این تغییر را به فال نیک گرفتم و شروع پیشرفت خویش را به گونه‌ای خاص احساس می‌کردم.

به خانه که رسیدیم با کلید، در حیاط را باز کردم. از دیدن عزیز که با وجود پا دردش مشغول جارو زدن حیاط بود، شرمنده شدم. به سوی او رفتم و ضمن سلام، جارو را از دستش گرفتم. عزیز که سعی داشت من را از انجام کارم منصرف کند و خودش کارش را تمام کند، با سه‌پند هم سلام و احوال‌پرسی کرد. کیف و کلاسورم را روی پله‌ها گذاشتم و شروع کردم به جارو کردن حیاط.

سه‌پند هم در ضمنی که پاسخ احوال‌پرسی عزیز را، که سراغ مادر و پدرش را می‌گرفت، می‌داد به نرده‌ها تکیه زد و منتظر ماند تا من کارم تمام شود. عزیز به آهستگی از پله‌ها بالا رفت و بعد از ورود به راهرو داخل آشپزخانه

۶۰ □ عاشق تر، زخمی تر، بخشنده تر

رفت. از همان جا با صدای بلند از سهند پرسید:
«آقاسهند، من برای ناهار دمی باقالی گذاشتم، اگه دوست نداری بگو مادر تا وقت هست یه غذای دیگه درست کنم.»

سهند که به جارو کردن من چشم دوخته بود با صدای بلندی که برای عزیز قابل شنیدن باشد، گفت:
«اتفاقا من دمی باقالی دوست دارم، به شرطی که کنارش گوجه‌فرنگی خرد شده هم سر سفره باشه.»

عزیز با مهربانی جواب داد:
«باشه مادر. برای ناهار گوجه‌فرنگی هم خرد می‌کنم، یه ذره کشمش سرخ می‌کنم برای روی غذا.»

با صدایی آهسته به سهند گفتم:
«دمی باقالیای عزیز حرف نداره. کلا دست‌پخت عزیز محشره. حالا سر ناهار بهت ثابت می‌شه حرفم.»

لبخندی زد و گفت:
«مگه من منکر این حرف شدم که بخواد بهم ثابت بشه؟»

سپس کمی مکث کرد و ادامه داد:
«زود باش جارو کردن رو تموم کن بریم داخل. می‌خوام گوشیا رو راه بندازم و کار کردن باهاشونم بهت یاد بدم.»

آشغال اندکی را که جمع کرده بودم در خاک‌انداز جا دادم و همه را در سطل کنار باغچه ریختم و بعد از برداشتن کیف و کلاسورم، همراه هم از پله‌ها بالا رفتیم. سهند وارد اتاقی که همیشه من و عزیز در مواقع عادی از آن استفاده می‌کردیم شد. من هم بعد از این‌که لباس‌هایم را عوض کردم به همان اتاق رفتم. البته قبلش عزیز که در آشپزخانه سرگرم بود، صدایم کرد:
«وقتی رفتی توی اتاق در رو نبند، باشه مادر؟»

به چشم‌های عزیز، که دلواپسی از برخی مسائل را در خود به نمایش گذاشته بود، نگاه کردم. لبخندی زدم و صورت سفید و تپلش را میان هر دو

فصل سوم □ ۶۱

دست گرفتم. بوسه‌ی محکمی بر گونه‌اش گذاشتم و گفتم: «چشم. نگران نباش عزیز. در ضمن خودتم این‌جا معطل نکن. سر پا خسته می‌شی. کارت که تموم شد شما هم بیا اون‌جا. امروز از طرف شرکت من و سه‌پند گوشی تلفن همراه با خط تلفن جدید خریدیم. می‌خواه کار با اون گوشی و یادم بده، فقط همین. نگران هیچی نباش عزیز جونم.» عزیز که پارچه‌ای در یکی از دست‌هایش بود، با اخمی ساختگی و آرام، آن را به سر من زد و گفت:

«برو! پدر صلواتی چه زبونی هم داره.»

خندیدم و در حالی که جاخالی بی‌اثری داده بودم تا پارچه به سرم نخورد، از آشپزخانه خارج و به اتاقی که سه‌پند در آن نشسته و محتویات کیسه را بیرون آورده و جلویش گذاشته بود، وارد شدم.

آن روز در کمتر از یک ساعت، سه‌پند روش استفاده و کار با آن گوشی تلفن همراه را به من یاد داد. وقتی اولین تماس آزمایشی را خودش با همان گوشی همراه در حالی که به حیاط رفت و با خط من تماس گرفت و من پاسخش را دادم، ناخودآگاه هر دو تا دقایقی با صدای بلند به خنده افتادیم. عزیز با چشمانی متعجب به من که داخل اتاق بودم و سه‌پند که از پشت پنجره، در حیاط ایستاده بود، نگاه می‌کرد. بعد لبخند زد و گفت:

«الهی هیچ‌وقت این خنده‌ها و شادی‌ها رو خدا از تون نگیره و هر روزتون بهتر از دیروزتون باشه. چشم حسود کور و بلا هم از تون دور باشه.»

بعد از ناهار و شستن ظرف‌ها وقتی به اتاق برگشتم، سه‌پند حرف کوبیدن و ساخت‌وساز خانه را مطرح کرد. از مزایای این اتفاق به قدری با هیجان و اطمینان حرف می‌زد که گاهی من هم به وجد می‌آمدم، اما عزیز در تمام این مدت سکوت کرده بود و آخر سر هم سؤالی که حدس زده بودم مبنی بر جایگزین شدن ما در چه مکانی در طول ساخت‌وساز بود را مطرح کرد، که این نشان از رضایت او جهت انجام کار بود. گویا فقط نگران همین موضوع بود. سه‌پند بلافاصله در پاسخ او توضیحات لازم را داد. من کاملاً از نحوه‌ی

۶۲ □ عاشق تر، زخمی تر، بخشنده تر

صحبت‌های او به این نتیجه می‌رسیدم که سهند قبلاً حسابی و به طور مفصل از همان موقع که دایی طرحش را عنوان کرده، صحبت‌هایش را با دایی کرده است، وگرنه این همه اطمینان در حرف‌هایش از اجرای این برنامه نمی‌توانست نشانه‌ی دیگری داشته باشد.

عزیز هم در پایان نشان داد که اگر دایی هم حرف‌های سهند را تأیید کند، به این امر راضی است و هیچ مشکلی در این خصوص وجود ندارد. بار دیگر چشمان سهند غرق در شادی شد. خودم هم در اعماق وجودم حس خوبی داشتم.

عزیز در ادامه سؤالاتی در خصوص سربازی و وضعیت او پرسید که سهند رو کرد به من و گفت:

«بابا پی ماجرا رو گرفته. می‌دونم از صبح امروز رفته دنبال همین موضوع. غروب یه تماس با خونه‌ی ما بگیر و هر سؤالی داری از بابا بپرس و عزیزم در جریان بذار.»

با سر حرفش را تأیید کردم و بعد از این که شماره تلفن جدید منزلشان را در دفتر تلفن یادداشت کردم، از عزیز خواستم اگر من موضوع را فراموش کردم، به من یادآوری کند تا با منزل نادرخان تماس بگیرم. سهند با تأکید گفت:

«اگه ببینم یادت رفته خودم غروب که شد یادت می‌اندازم.»

در همین وقت صدای زنگ تلفن بلند شد. وقتی گوشی را برداشتم، در کمال تعجب متوجه شدم نادرخان پشت خط است. یادم آمد که در شب خواستگاری مادر سهند شماره تلفن خانه‌ی ما را از عزیز گرفته بود. نادرخان بعد از سلام و احوال‌پرسی، خیلی زود رفت سر اصل مطلب و تحقیقات خودش در خصوص اقداماتی که سهند جهت گرفتن کارت پایان خدمت انجام داده بود، همه را برایم به طور مختصر گفت. گویا صحت حرف‌های سهند برای او نیز به اثبات رسیده بود. سپس از من خواست تا گوشی تلفن را به عزیز بدهم تا توضیحات کامل را برای او بگوید.

فصل سوم □ ۶۳

گوشی را به عزیز دادم. مکالمه‌ی آن‌ها چیزی حدود ده دقیقه طول کشید. از صحبت‌های عزیز می‌شد به وضوح درک کرد که خیال او نیز تا حد زیادی راحت شده است، اما در پایان مشخص بود که نادرخان اصرار دارد برای آسودگی بیشتر خیال عزیز، فردا صبح، به دنبال او بیاید تا شخصا او را همراه خود ببرد و اعتمادش را نسبت به همه چیز در این مورد تثبیت نماید. عزیز که پا درد مشکل اصلی‌اش بود، ضمن تشکر و قدردانی از او، این موضوع را وظیفه‌ی من دانست و از او خواست تا مرا همراه خودش به جای عزیز ببرد. او هم بعد از خداحافظی از عزیز و مکالمه‌ی کوتاهی که با من داشت، این موضوع را قبول کرد که فردا من همراه او بروم.

سهند وقتی مصمم بودن مرا در رفتن همراه پدرش برای روز بعد دید، کمی چهره‌اش در هم رفت و لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست. گفت:

«تو یعنی به من اعتماد نداری؟!»

منی دانستم باید چه پاسخی به او بدهم. عزیز به کمک آمد و گفت:

«سهندجان، این چه حرفیه می‌زنی؟ تو هم مثل پسر خودمی از این به بعد، ولی خب بعضی چیزها مربوط می‌شه به آسودگی خیال برای همه. نیلوفر که معلومه همه جوهره تو رو قبول داره، این موضوع خواست من و نادرخان بوده. الانم اگه می‌بینی نیلوفر فردا می‌خواد با پدرت بره، فقط دلیلش اینه که خیال من و از هر جهت آسوده کنه. خدایی نکرده، مگه تو با راحت شدن خیال من از این که نوهام رو می‌خوام به دست یکی بسپارم که از هر جهت مسائلش به حداقل رسیده باشه مشکل داری؟!»

سهند این بار لبخند روی لب‌هایش عمیق و از روی مهربانی شد و در پاسخ گفت:

«من نوکر شما هم هستم عزیز خانوم. شما اختیار داری. اصلا همین الان اراده کنید، خودم شما و نیلوفر رو می‌برم همه‌ی جاهایی که امروز بابام تحقیقاتش رو کرده تا ببینید هیچ جای نگرانی نیست. کافیه شما اراده کنی، تا وقت اداری باقی هست بیرمتون و سؤال‌تتون رو خودتون شخصا از مسئولین

مربوط بپرسید.»

عزیز خنده‌ی نمکینی کرد و گفت:

«خدا خوب در و تخته رو با هم جور می‌کنه. تا چند وقت پیش فقط حریف زبون نیلوفر نمی‌شدم، حالا یکی دیگه هم بهش اضافه شد. نه مادر، نیازی نیست ما رو الان ببری اون جاها. همین که فردا نیلوفر با نادرخان بره و خبراش رو برای من بیاره واسم کفایت می‌کنه.»

سهند بعد از این حرف خندید و دیگر صحبتی در این خصوص مطرح نشد. غروب وقتی سهند قصد رفتن کرد، بار دیگر رضایت عزیز را جهت ساخت‌وساز جویا شد. زمانی که عزیز برای دومین بار رضایت کامل خود را ابراز کرد، سهند گفت که بعد از منزل ما، به خانه‌ی دایی‌اش خواهد رفت تا از فردا او نیز اقداماتی که لازم می‌داند را آغاز کند.

بعد از رفتنش با این که هوا هنوز اندکی سوز آخر اسفند را در خود نگه داشته بود در حیاط، روی پله‌ها، نشستم و عزیز به داخل خانه رفت. به نقطه‌ای خیره شده بودم. اتفاقات اخیر را با احساسی آکنده به شعف مرور می‌کردم، اما نمی‌دانم چرا دقایقی که گذشت، هراسی ناشناخته در اعماق وجودم حس کردم!

ترس از این که چرا یک‌باره اتفاقات خوب این‌گونه و با سرعت و پشت سر هم در حال وقوع است؟! ترس از این که نکند روزگار خواب بدی در انتها برایم دیده باشد، تمام وجودم را به لرزه انداخت! احساس شک و دو دلی نسبت به اتفاقات خوبی که در همین مدت کوتاه افتاده بود نگرانی بدی را در وجودم به چنگ زدن انداخته بود!

صدای عزیز از خیالات در هم و برهمی که ذهنم را سخت آشفته کرده بود مرا به خود آورد:

«دختر! این جا نشستی که چی بشه؟! سرما می‌خوری، نزدیک عیده. بلند شو بیا تو خونه.»

از روی پله بلند شدم. لرزش خفیفی را که به سرتاسر بدنم افتاده بود،

فصل سوم □ ۶۵

احساس کردم. این لرزش خفیف و کوتاه از سرما نبود و خودم بهتر از هر کسی علتش را می‌دانستم و از چشم عزیز دور نماند. باعث شد با غرغر بیشتری بگویم:

«نگاش کن! داره مثل بید به خودش می‌لرزه. خوب دختر مگه آزار داری خودت و این جور اذیت کنی؟! گفتن عشق و عاشقی، ولی نگفتن بی‌عقلی دیگه. سرما می‌خوری بیا بالا. زودباش سرما می‌خوریا.»

سپس برگشت به داخل راهرو، رفت و در را هم بست، اما با نگاهی که از پشت شیشه‌ی راهرو به من انداخت مفهومی را به خوبی درک کردم که یعنی اگر بیش از این معطل کنم باید منتظر عصبانیت آکنده از محبت بیشتری از عزیز باشم. بنابراین پله‌ها را با عجله بالا رفته و وارد خانه شدم.

از درون، حس نگرانی و اضطراب گریبانم را به جهت افکاری مغشوش گرفته بود، ولی نتوانستم در این خصوص با عزیز صحبت کنم چرا که دلیل درستی برای این نگرانی نمی‌دیدم و دلم نمی‌آمد بی‌جهت او را هم به نگرانی بیندازم. سعی کردم با مشغول کردن خودم به دیدن برنامه‌ی تلویزیون افکارم را آرام کنم تا با رفتارم حس کنجکاوی عزیز را تحریک نکرده باشم.

عزیز سرگرم دستمال کشیدن به بدنه‌ی سماور نفتی‌اش بود و زیاد حواسش به من و رفتارم نبود!

آن شب بالاخره توانستم افکارم را سر و سامان بدهم و با توکل به خدا و سپردن همه چیز به او، به خواب رفتم.

صبح با صدای زنگ در حیاط بیدار شدم. نگاهی به ساعت انداختم. چشمانم از تعجب گشاد شد و خواب به کلی از سرم پرید، چرا که عقربه‌های ساعت نشان می‌داد دقیقی از هفت گذشته است!

به محض این‌که از رختخواب بلند شدم، صدای عزیز را از داخل راهرو شنیدم:

«بیا دختر! هی صدات می‌کنم، مگه بیدار می‌شی! این قدر از این پهلوی به اون پهلوی شدی که دیر شد. بلند شو دیگه، نادرخان اومد.»

مثل برق از جایم پریدم و همان طور که غرغر می کردم و به عزیز می گفتم چرا درست و حسابی بیدارم نکرده است، به راهرو دویدم. در دستشویی که داخل راهرو بود صورتم را تندتند شستم. به اتاق برگشتم و لباسم را عوض کردم. خودم هم باورم نمی شد این همه سرعت در انجام کارهایم داشته باشم. به سرعت لقمه‌ی کوچکی از نان و کره و مربا به دهان گذاشتم و لیوان شیر نیم گرمی که در سفره بود را تا نصفه سر کشیدم. از پنجره بیرون را نگاه کردم. عزیز با نادرخان توی حیاط مشغول صحبت بودند.

سریع مقنعه‌ام را هم به سر کشیدم و کیفم را برداشتم و با عجله از خانه بیرون رفتم. در همان حال که کتونی‌هایم را به پا می کردم با نادرخان هم سلام و احوال‌پرسی کردم.

عزیز با تعجب از سرعت عملم، نگاهش روی من خیره مانده بود. با صدای بلند گفت:

«مراقب باش از پله‌ها نیفتی. یه لقمه‌ای، چیزی گذاشتی دهنه که ضعف نکنی یا نه؟»

نادرخان با نگاه جدی خود، که با لبخندی به لب روی من ثابت نگه داشته بود، گفت:

«نگران نباشید عزیز خانوم. اگه عروس گلم احساس ضعف کرد، پدرشوهرش که نمرده؛ خرجش یه آب‌میوه یا یه بسته بیسکوئیت. خودم مراقبشم، شما نگران نباشید.»

عزیز رو به او گفت:

«ولله الان سه ربع ساعته هی می گم نیلوفر پاشو، نیلوفر پاشو، ولی...»

نادرخان به میان حرف عزیز رفت و گفت:

«مشکلی نیست. حالا که ماشالله مثل برق حی و حاضر جلوی من ایستاده.

باقی راهم توکل به خدا.»

دقایقی بعد از عزیز خداحافظی کردیم و همراه پدر سه‌هنگام به مراکزی که لازم بود رفتم و تمام سؤالاتی که مشخص بود روز گذشته هم از آن‌ها کرده و

فصل سوم □ ۶۷

نشان دادن برخی مدارکی که سهند داده بود به مسئولین، در نهایت ساعتی به ظهر مانده با خیالی آسوده مرا با تاکسی دربستی که کرایه کرده بود، تا منزلمان رساند. سپس خداحافظی کرد و رفت. با انبوهی از خبرهای خوب و تأییدات لازم داخل خانه شدم و عزیز را در جریان همه چیز قرار دادم. عزیز با شنیدن هر جمله، گویا به آسودگی خیال بیشتری می‌رسید. دائم خدا را شکر می‌کرد و دست آخر هم مثل همیشه آرزوی خوشبختی همراه با هزار دعای خیر دیگر را نصیب زندگی آینده‌ام کرد. روزهای باقی‌مانده‌ی آخر سال به سرعت سپری می‌شدند و من منتظر روزهای نو و روزگاری نو بودم!

فصل چهارم

روزهای آغاز سال نو با همه‌ی سال‌هایی که تا آن زمان پشت سر گذاشته بودم، برایم تفاوت داشت. نوروز رنگ و بوی دیگری داشت و با امید به آینده‌ی شیرین، دعای تحویل سال را از ته قلب خواندم. ساعتی بعد از سال نو، خانواده‌ی سهند به منزل ما آمدند.

عزیز پیش‌بینی چنین چیزی را کرده بود. برای همین خوشبختانه وقتی در حیاط را باز کردم و با خانواده‌ی سهند روبه‌رو شدم، دست و پایم را اصلا گم نکردم. طبق حرف‌های عزیز، تمام وسایل پذیرایی از مهمان‌های عید را قبلا تدارک دیده و حسابی آماده بودم.

سهند پیراهن مردانه‌ی طوسی روشن، همراه با کت‌وشلوار سورمه‌ای‌رنگی که خیلی هم برازنده‌اش بود به تن داشت. بوی خوش ادکلنی که زده بود، حال خوبی به من داد. بعد از این که همراه بقیه‌ی خانواده‌اش وارد اتاقی که من و عزیز همیشه در آن جا از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردیم شدیم، کل فضا از بوی خوش ادکلنش پر شد. شاید هم این من بودم که از میان آن جمع، بوی ادکلن او برایم روح‌نوازتر از هر رایحه‌ی دیگری بود.

از همه پذیرایی کردم و کنار عزیز نشستم. دقایقی به تبریک مجدد سال نو و آرزوی خوشبختی برای همه، خصوصا من و سهند گذشت. زمانی که عزیز از من خواست استکان‌های خالی را جمع کنم، منیرخانم گفت:

«نه عزیزخانم! بیشتر از این راضی به زحمت شما و نیلوفر چون نیستیم. الان

فصل چهارم □ ۶۹

کار واجب‌تری داریم که اونم اینه...»

دستش را در کیفش کرد. یک جعبه‌ی انگشتری از آن بیرون آورد و در ادامه‌ی صحبت‌هایش گفت:

«با اجازه‌تون، من قبل سال نو با سهند رفتم طلافروشی و یه انگشتر به جهت این که رسم لازم و به‌جا آورده باشیم برای نیلوفر چون خریدم. البته این جدا از عیدی خود سهند برای عروس خانوم گلمونه، اما طبق رسم و رسومات، اگه شما اجازه بدی، اول این انگشتر رو سهند توی انگشت نیلوفر چون بشونه بعد کادوی عیدی خودشم تقدیم می‌کنه.»

من و عزیز پیش‌بینی هر چیزی را کرده بودیم جز این که در این روز، خانواده‌ی سهند در نهایت سادگی، با آوردن آن انگشتر نامزدی من و پسرشان را رسمیت ببخشند!

چشمم روی جعبه‌ی انگشتر خشک شده بود. سپس امتداد نگاهم را به طرف سهند کشاندم. لبخند عمیقی روی لب‌هایش نشست. شانه‌هایش را کمی بالا انداخت و دست‌هایش را به علامت تسلیم بلند کرد. نگاه کوتاهی به همه که گویا آن‌ها نیز از این ماجرا بی‌خبر بوده‌اند کرد و گفت:

«من بی‌تقصیرم. این پیشنهاد مامان بود. البته اصرار داشت حلقه بخره که من گفتم حلقه رو خود نیلوفرم باید باشه، برای همین رضایت داد به یه انگشتر، اونم محض خاطر رسمیت بخشیدن به نامزد شدن ما. به قول خودش، می‌خواد با این انگشتر مراسم نشون کردن و تموم کرده باشه. برای خرید حلقه ان‌شالله سر فرصت مناسب، خودم و نیلوفر می‌رییم و انتخاب می‌کنیم.»

صحبت‌هایش که تمام شد، یک‌باره صدای مبارک‌باد گفتن بلند شد و بعد هم همگی دست زدند.

منیرخانم با لبخند به من نگاه می‌کرد. کمی جابه‌جا شد و در کنار خودش جایی برای نشستن من باز کرد و گفت:

«چرا نشستی پس؟! بلند شو بیا این‌جا کنار من و سهند بشین دیگه.»

مانند انسان‌های مسخ شده، از این اتفاق با تمام وجودم احساس خوشحالی

می کردم. از جایم بلند شدم و همان طور که منیرخانم خواسته بود بین او و سهند نشستم.

منیرخانم جعبه را باز کرد و انگشتر را بیرون آورد. یک بار دیگر از عزیز اجازه گرفت که عزیز گفت:

«ولله من چی بگم؟ اجازه ما هم دست شماست. ان شاءالله که مبارک باشه و به پای هم پیر بشن.»

نگاهم از صورت بشاش سهند به سوی چهره‌ی عزیز کشانده شد. لحن صدای عزیز را به خوبی می‌شناختم. حالا با شنیدن این جمله از او که گفت؛ «ولله من چی بگم؟» تا ته قضیه را خواندم! عزیز از موضوعی دلخور شده بود که من متوجه‌ی آن نمی‌شدم.

خوشبختانه جمع حاضر در اتاق، هیچ‌یک خصوصیات اخلاقی عزیزجون را نمی‌دانستند و این حرف او را نشان از رضایت قلبی وی دیدند. تا من به خودم آمدم، متوجه شدم سهند انگشتر را در دستم کرده است و بار دیگر فضای اتاق با گفتن تبریک و دست زدنشان پر شد.

بعد هم سهند عیدی‌ای که خودش برایم خریده بود را به دستم داد که یک قواره پارچه‌ی پیراهنی مجلسی بود. من هم برای هدیه‌ی سال نوی او، یک عدد ساعت‌مچی بندچرمی خریده بودم و پس از این که از جمع اجازه گرفتم، از اتاق خارج شدم و ساعت را که در جعبه‌ای شکیل بود، به اتاق آوردم. همراه آن یک پیراهن مردانه هم بود که آن را بنا به خواست خودم و از طرف عزیز خریده و هر دو را به سهند دادم.

بار دیگر صدای شادباش و تبریک و کف زدن به هوا برخاست، اما در آن میان من کاملاً متوجه‌ی تغییر رفتار عزیز شده بودم که گرفته به نظر می‌آمد و اگر گاه‌گاهی لبخندی روی لب‌هایش می‌نشست، برای من که او را خوب می‌شناختم بسیار تصنعی جلوه می‌کرد. ولی از این خوشحال بودم که بقیه نسبت به این موضوع آگاه نیستند.

تمام یکی دو ساعتی که بعد از انگشتر دست کردن من مهمان‌ها آن‌جا

فصل چهارم □ ۷۱

بودند، سعی داشتم مدام پذیرایی کنم و با هر کسی که با من صحبت می‌کرد، در کمال ادب و مهربانی پاسخگو بودم، اما دلم می‌خواست زودتر آن‌ها بروند و با عزیز تنها بمانم تا دلیل این تغییر اخلاق ناگهانی او را بفهمم.

در این بین، یکی دو بار تلفن همراه سه‌پند زنگ خورد و برای پاسخ گفتن، مجبور شد اتاق را ترک کند و به حیاط برود، زیرا در جمع نمی‌توانست با وجود صدای صحبت اطرافیان، با فردی که پشت خطش بود راحت صحبت کند.

هر بار که از اتاق خارج می‌شد، منصور با نگاهی دقیق او را دنبال می‌کرد. یکی دو بار که متوجه شد من رفتار او را نسبت به سه‌پند زیر نظر گرفته‌ام، لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشانده. یک بار هم با شوخی و طعنه گفت:

«فکر کنم سه‌پند کلاسش خیلی رفته بالا، تلفن مدل بالا و تماسی مکرر

و...»

منیرخانم در جوابش گفت:

«هزار ماشالله، هزار ماشالله! منصورجان، این جووری نگو تو رو خدا. حالا که جمع خودمونیه، ولی اگه یه جای غریبه باشیم و تو این جور بگی، بعید نیست بچه‌ام و چشم کنن، این قدر که مردم تنگ‌نظر شدن، ولله به خدا آدم می‌ترسه.»

لبخند معنی داری که روی لب منصور بود عمیق‌تر شد و در پاسخ گفت:

«آخی بچه‌ام! همچین می‌گی بچه‌ام یکی ندونه فکر می‌کنه سه‌پند الان یه

پسر بچه‌ی سه چهار ساله‌ست. بچه چیه مادر من؟! سه‌پند رو داماد کردیشا.»

نادرخان که متوجه‌ی صحبت‌های همسر و فرزند ارشدش بود استکان خالی

شده از چای‌اش را در نعلبکی گذاشت و گفت:

«نترس منصورجان، به وقتش برای تو هم آستین بالا می‌زنه مادرت. ولله

این مادری که من دارم می‌بینم، منعش نکنن همین الان یکی هم واسه تو زیر

سر داره. کافیه لب تر کنی تا بره برات خواستگاری و تا به خودت بیای

می‌بینی یه انگشترم از طرف تو کرد تو انگشت یه دختر دیگه.»

منیرخانم تابی به سر و گردنش داد و گفت:

«مادرم دیگه هزار تا آرزو واسه بچه هام دارم. کار بدی نمی کنم که، دوست دارم سر و سامون گرفتنشون رو ببینم. ولله همچین بی راهم نگفتی، کافیه منصور رضایت بده، همین الان که از این جا بریم همگی با هم می ریم خواستگاری براش.»

چهره ی منصور یک باره بسیار جدی و عبوس شد. گفت:

«مامان بس کن شما رو به خدا! من آخه کدوم چاله ی سر راهم پر شده که برم دست دختر مردم و بگیرم، بیارمش توی خونه ی خودمون؟! در ثانی، من قدرت ریسک سهند رو ندارم و تا درسم تموم نشه و یه کار خوب توی یه دفتر وکالت، به اضافه ی مسکن مناسب جور نکنم محاله برم خواستگاری دختر مردم.»

منیرخانم گفت:

«اووووه! بزرگ نمیر بهار میاد، کمبزه با خیار میاد. با این وصف که تو می گی، دیدن دامادی تو یکی و من به گور می برم.»

نادرخان خندید و گفت:

«نترس خانوم. نترس. اتفاقا منصور داره درست فکر می کنه و روی هوا تصمیم نگرفته.»

در این موقع سهند وارد اتاق شد. گویا جملات آخر مطرح شده میان منصور و مادر و پدرش را شنیده بود. کاملاً از چهره اش مشخص بود عصبی شده است. با صدای محکمی گفت:

«یعنی می فرمایید بنده روی هوا تصمیم گرفتم؛ بله؟ نه خیر! بهتون ثابت می شه که من هیچ وقت روی هوا تصمیمی نمی گیرم.»

نادرخان خنده ی معنی داری کرد و گفت:

«بله! بله. اون که مسلمه. فقط نمی دونم پس اون ماشینی که قولش و به عروس خانوم داده بودی که قراره قسطی بخری چی شد؟! چرا بهت تحویلش ندادن؟! نکنه پولت و هاپولی کردن و یه آبم روش خوردن و دارن حالا به ریشت...»

فصل چهارم □ ۷۲

هنوز جمله‌ی نادرخان تمام نشده بود که منیرخانم اضطراب زیادی در چهره‌اش نمایان شد و برای این که به بحث خاتمه بدهد گفت: «ای بابا! صلوات بفرستید. الان که جاش این جا نیست. باز بحثتون می‌شه شما پدر و پسر. روز عیدی اوقات همه رو تلخ نکنید. حرمت عزیزخانوم رو حداقل نگه دارید تو رو خدا.»

سهند که حالا با سرخ شدن چهره و برجستگی رگ‌های گردنش، کاملاً نشان می‌داد به سختی سعی در کنترل اعصاب به هم ریخته‌ی خود، از طعنه‌ی نا به جای پدرش را دارد، با حرکت دست و دعوت از مادرش به سکوت، رو به پدرش گفت:

«اتفاقاً باید خدمتون عرض کنم، هیچ کلاهبرداری‌ای نبوده و بنده خدایی که ماشین و ازش خریدم، به علت مریضی خانومش نتونسته بود اون روز سر قرار بیاد نمایشگاه تا معامله رو تمومش کنیم. الانم این دو تا تلفن آخری که بهم شد، از طرف همون بنده خدا و نمایشگاه ماشین بود که خواست دو روز دیگه برم نمایشگاه تا ماشین و طبق قرارداد، تحویل بده و باقی‌مونده‌ی پول و چک‌ها رو بهشون بدم، بعدش ماشین و از صاحبش بگیرم.»

منیرخانم بلافاصله با صدای بلند تبریک گفت. بقیه هم به تبعیت از او ابراز خوشحالی کردند، اما من به خوبی می‌دانستم آتش عصبانیت سهند به این راحتی فروکش نخواهد کرد. مطمئن بودم بعد از این که از منزل ما بروند، او و پدرش با یکدیگر بحثشان خواهد شد.

منیرخانم که دیگر جو را مطلوب نمی‌دید، با کلی اظهار شرمندگی و گفتن تبریک سال نو که برای چندمین بار آن را به زبان می‌آورد، از عزیز اجازه‌ی رفتن و خداحافظی خواست.

دقایقی بعد، من و عزیز برای بدرقه‌ی مهمان‌ها تا جلوی در حیاط، آن‌ها را همراهی کردیم. پس از آخرین خداحافظی و بستن در، به داخل حیاط برگشتیم و به سمت پله‌های ساختمان رفتیم. هنوز چند قدم به پله‌ها باقی بود که یک‌باره عزیز مانند بشکه‌ای باروت که منفجر شود گفت:

«همین و می خواستی تو، نه؟ یعنی لیاقت همین بود؟»

در آن لحظات نمی توانستم درک کنم علت ناراحتی عزیز چه می تواند باشد! یا چه کوتاهی ای از من سر زده است! یا حتی دیگران چه اشتباهی مرتکب شده اند که حالا عزیز مرا مستوجب این حرف می بیند. با تعجب درحالی که چشم هایم از حدقه بیرون زده بود، به او خیره شدم و گفتم:

«عزیزجون! چرا این جور می کنی؟! مگه چی شده؟!»

عزیز با اخمی عمیق که در صورت نشانده بود، به صورت و سر تا پای من نگاه معنی داری کرد و گفت:

«ببینم، مگه تو این قدر بدبخت و نداری، یا عیب و ایرادی داری، یا زن بیوه بودی که اینا همچین یهو سر خود رفتن واسه تو انگشتر گرفتن، اومدن دست کردن؟ هان؟! نکنه اون قدر بدبخت می دونن ما رو که نمی تونیم از پس یه جشن نامزدی بر بیایم؟ یا شاید هم تو عیب و ایرادی داری که نخواستن فک و فامیلشون تو رو ببینه؟ شاید فکر کردن ترشیده ای یا بیوه، خواستن سر و ته همه چی رو این جور بی سر و صدا و بی دعوت هم بیارن؟ یعنی تو این قدر بدبخت و بی شخصیت بودی و من نمی دونستم نیلوفر؟!»

عزیز به قدری عصبی بود که کاملاً فهمیده بودم باید دست از هر توضیحی در خصوص سؤالاتی که از من می کرد بکشم و فقط به حرف هایم گوش کنم. باورم نمی شد این موضوع از دید عزیز تا این حد مورد انتقاد بوده که باعث شود در حدود نیم ساعت پشت سر هم غر بزند و مرا زیر رگبار حرف های تندش قرار بدهد!

تمام احساس سرخوشی و خوشحالی که تا یک ساعت پیش به جهت انگشتری که در دستم کرده بودند، حالا با شنیدن حرف ها و کنایه های عزیز، جایش را به کوهی از غم و سرخوردگی داده بود.

دلم می خواست به هر طریق ممکن، مانع عزیز از ادامه ی حرف هایم شوم، اما راه به جایی نمی بردم و دائم سرکوفت های پشت سر هم عزیز بود که یکی بعد از دیگری مانند آوار بر سرم خراب می شد.

فصل چهارم □ ۷۵

در اتاق مشغول جمع کردن ظرف‌ها و استکان و نعلبکی‌ها بودم که صدای زنگ گوشی تلفن‌همراهم در فضای اتاق پیچید. عزیز با شنیدن صدای زنگ تلفنم سکوت کرد. از ته دلم، بدون آن‌که بدانم چه کسی پشت خط است، کلی دعا به جانم کردم که باعث شد عزیز دست از غرغره‌هایش بردارد.

گوشی را که پاسخ دادم، اول نتوانستم فردی که پشت خط است را بشناسم، اما خیلی زود زن‌دایی سه‌هنگ خودش را معرفی کرد. بعد از تبریکات سال‌نو، برای صرف شام، من و عزیز را به منزلشان دعوت کرد.

ادب حکم می‌کرد تحت هر شرایطی به دعوتش پاسخ مثبت بدهم. برای همین با نگاهی لبریز از التماس، همان‌طور که هنوز گوشی را کنار گوشم نگه داشته بودم، موضوع را به عزیز گفتم. زن‌دایی خواست گوشی را به خود عزیز بدهم تا شخصا دعوتش کند. عزیز که هنوز عصبی بود ابتدا با اشاره‌ی سر و دست از من خواست گوشی را به او بدهم، اما وقتی نگاه ملتسم را دید گوشی را گرفت. دقایقی بعد از صحبت با زن‌دایی موافقت خودش را برای دعوت به شام با کلی تشکر به زبان آورد. می‌دانستم که بعد از دلخوری‌هایش بابت وقایع چند ساعت قبل، از آمدن به منزل آن‌ها اکراه دارد، اما در معذورات قرار گرفت و بالاخره موافقت کرد. بعد از این‌که من هم دقایقی کوتاه، بار دیگر با زن‌دایی صحبت کردم خداحافظی و گوشی را قطع کردم.

عزیز دیگر صحبتی نکرد، اما از رفتارش کاملاً متوجه‌ی دلخوری او بودم ولی من هم در آن شرایطی که مادر سه‌هنگ پیش آورده بود واقعا چاره‌ای نداشتم. هنوز ساعتی نگذشته بود که طبق معمول بوی عطر غذای ناهار از آشپزخانه در اتاق‌ها پیچید.

از سر و صدایی که در آشپزخانه با به هم خوردن ظرف و ظروف و در کابینت‌ها به گوشم می‌رسید، می‌دانستم عزیز به عمد خودش را در آن‌جا سرگرم کرده که کمتر چشمش به من بیفتد تا حرصش را بر سر ظرف و ظروف خالی کند. برای همین هم بعد از شستن ظرف‌های آجیل و میوه‌ای که کثیف شده بود، دیگر جرئت نکرده بودم به آشپزخانه برگردم.

نیم ساعتی به ظهر باقی بود که صدای زنگ در بلند شد. به حیاط رفتم و وقتی در را باز کردم، دیدم سه‌پند با لبخند درحالی که یک دستش به کنار در بود نگاهم می‌کند.

توقع نداشتم برای ناهار به منزل ما بیاید، برای همین کمی جا خوردم. هنوز حرف‌های عزیز در مغزم دائم دور می‌خورد و به آن‌ها فکر می‌کردم، دیدن سه‌پند جدا از این که باعث تعجبم شده بود، دلیلی بر خوشحالی من از حضورش در آن لحظه پدید نیاورد. با نگاهی کلافه از جلوی در کنار رفتم تا به داخل بیاید.

وارد حیاط شد. نگاهش برای لحظاتی روی صورتم ثابت ماند، سپس به اطراف حیاط نگاه سریعی انداخت و گفت:

«چیزی شده؟! چرا قیافه‌ات این قدر گرفته است؟!»

در حیاط را بستم و با صدایی آهسته گفتم:

«چیز مهمی نیست.»

با یکدیگر به سوی پله‌ها رفتیم. عزیز از آشپزخانه خارج و به سمت اتاق می‌رفت و چون در راهرو باز بود، ما را دید. سلام سه‌پند را علیک گرفت و خوش آمد گفت؛ سپس وارد اتاق شد.

سه‌پند نگاهش را بار دیگر به صورتم امتداد داد و گفت:

«چی شده؟! انگار با عزیز حرفت شده، آره؟!»

با حرکت سر پاسخ مثبت دادم. او ادامه داد:

«سر چی؟ روز اول عیدی خواستید با بحث و دعوا به همدیگر عیدی بدید؟»

نمی‌دانم چرا نتوانستم جلوی احساسم را بگیرم و چشم‌هایم پر از اشک شد، اما اجازه‌ی خروج آن‌ها را ندادم. با انگشت همه‌ی اشکم را در همان گوشه‌ی چشمانم جمع و پاک کردم و صورتم را به سمت در حیاط برگرداندم. سه‌پند که نگاه منتظر و متعجبش را به نیم‌رخم دوخته بود مقابلم ایستاد و با صدایی آرام گفت:

فصل چهارم □ ۷۷

«چه مرگته؟ خب حرف بزن. آبغوره نگیر بدم میاد؛ بگو سر چی بحثتون شده که این جوری داری ننه من غریبم بازی درمی آری؟ ببین نیلوفر من اعصاب ندارما، از دست بابا به قدر کافی کفری هستم که ترجیح دادم بیام این جا و پیش اونا نباشم. اگه تو هم می خواهی این اداها رو دربیاری و مثل آدم حرف زنی، بگو تا از همین راهی که اومدم، برگردم برم یه قبرستونی که حداقل روز اول سال نو با آینه های دق روبه رو نشم.»

مطمئن بودم بعد از رفتن آنها از خانه ی ما، سهند هم با پدرش حرفش شده است و از تک تک سلول های وجودش با این حرف هایی که حالا از او شنیده بودم، عصبانیت را احساس کردم. گفتم:

«خیلی خب باشه، حالا تو قاطی نکن بهت می گم چی شده. فعلا بیا بریم بالا. نیم ساعت یا شایدم سه ربع دیگه ناهار حاضر می شه.»

با نگاهی عصبی که هنوز به صورتم دوخته بود، یک دستش را لای موهای خوش حالتش کرد و دیگر حرفی نزد. همراه من از پله ها بالا آمد و بعد از ورود به راهرو، رفتیم داخل همان اتاقی که عزیز رفته بود. عزیز کنار سماور نشسته و مشغول مرتب کردن استکان های شسته شده در سبد کنار سماور بود. نگاهش هنوز لبریز از دلخوری و گلایه بود. با این حال رو به سهند کرد و گفت:

«خوب شد اومدی، ناهار سبزی پلو با ماهی گذاشتم. نیلوفر قبلا گفته بود که تو سبزی پلو خیلی دوست داری.»

سهند که کتش را از تنش درآورده و آن را به جالباسی کنار پنجره آویزان می کرد از عزیز تشکر کرد. نشست و تکیه اش را به پشتی داد و گفت:

«راستی برای شام، دایی دعوت کرده و خواست که...»

عزیز نگذاشت صحبت او به پایان برسد که خودش سریع موضوع تلفن زن دایی را مطرح کرد. سهند که فهمید ما هم شب برای شام به آن جا خواهیم رفت، چشمانش از خوشحالی برقی زد و گفت:

«چه خوب، امشب بیشتر اقوام خونه ی دایی هستن. پس همه نیلوفرم

می بینن.»

عزیز که گویا منتظر جرقه‌ای بود تا بار دیگر سر حرف و بحث‌های ساعت پیش خویش را باز کند، در ضمنی که مقداری چای خشک داخل قوری ریخته و آب سماور را هم روی آن باز کرده بود، گفت:

«آره دیگه، خوبه این جوری! نیلوفر خودش خونه و زندگی نداره، برای همین باید فامیل شما اونو توی خونه‌ی داییت ببینن.»

نگاهم سریع روی سه‌پند قفل شد. دلم نمی‌خواست تحت هیچ شرایطی رفتار بدی از او با عزیز ببینم. گویا از طرز نگاهم خودش نیز سریع متوجه‌ی این موضوع شد، چرا که اولش با اشاره‌ی سر و اعضای صورتش که کمی هم اخم چاشنی آن شده بود از من پرسید؛ «موضوع چیه؟»
برای این که جلوی حرف‌های گلایه‌آمیز عزیز را گرفته باشم، خودم پیش‌دستی کردم و گفتم:

«عزیز خیلی دلخور شده. می‌گه کاش مادرت اجازه می‌داد ما یه شب درست و حسابی شما و خانواده‌ی دایی و حالا اگه خودتون دوست داشتید خاله و عمه یا عمومت بودن، اون وقت شما انگشتر دستم می‌کردید، نه این طوری که امروز بدون هیچ جشنی این کار انجام شد.»
سه‌پند برای لحظاتی کوتاه نگاهش به صورت عزیز خیره ماند، سپس لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش آورد و گفت:

«ای بابا عزیزجون! شما هم که داری بحثی رو که همین چند ساعت پیش بین مامان و بابام شروع شد و اون وسط آخرش مقصر همه چی من شناخته شدم رو می‌آری وسط. عجیبه که بابامم دقیقا نظر شما رو داشت و می‌گفت باید ما صبر می‌کردیم سر فرصت مناسب و توی یه مهمونی انگشتر دست نیلوفر می‌کردیم. مامانم از اون طرف همه‌اش حرص می‌خورد، می‌گفت منظور خاصی نداشته. دست آخرم همه چی رو انداخت گردن من. من نوکر شما هم هستم. بابا یکی درست و حسابی به من بگه اگه مشکل این وسط فقط دادن یه شام به یه مشت آدم مفت‌خوره، خوب من حرفی ندارم، همین هفته‌ی

فصل چهارم □ ۷۹

دیگه طوری که شما هم دیگه ناراحت نباشی و دلخوری این وسط نباشه، یه چند نفر و دعوت می‌کنیم، یه شامم از بیرون من می‌گیرم می‌ریزیم توی حلقشون، بعد جلوی چشم اونا من انگشتر رو یه بار دیگه می‌کنم توی انگشت نیلوفر و قال قضیه رو می‌کنیم، خوبه؟»

عزیز که مشخص بود کلافه‌تر شده است با عصبانیت، اما تسلط کامل بر لحن گفتارش گفت:

«سهندجان، مادر، ما لنگ دادن یه لقمه غذا به مهمونای شما یا خودمون نموندیم که اگه قرار باشه مهمون دعوت کنیم شما بخوای شام بگیری.»
سهند که گویا متوجه‌ی حرف نامربوط خود شده بود، خواست حرفی بزند که من گفتم:

«عزیز راست می‌گه. ما اگه قرار باشه مهمون دعوت کنیم خودمونم شامش رو می‌دیم. این چه کاریه که تو شام بخوای بگیری!»
سهند سریع پاسخ داد:

«عزیزخانم، من کوچیک شما هم هستم. قصدم اهانت نبود به خدا. من فقط نمی‌خوام شما توی زحمت بیفتید.»

درحالی‌که با اشاره‌ی عزیز که از من خواسته بود به آشپزخانه بروم و ظرف‌ها و سفره‌ی نهار را بیاورم، از جایم بلند شدم، به سهند گفتم:
«من خودم حواسم هست که عزیز به زحمت نیفته. لازم باشه از کبابی گلپایگانی که سر خیابونه شام اون شب رو سفارش میدم که عزیزم مجبور به پخت و پز نباشه.»

سهند که انگار حالا می‌خواست هر چه زودتر اخم عزیز را تبدیل به لبخند کند و دلخوری او را از میان بردارد، با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن و گفت:

«بله، بله، خانوم تو دیگه حقوق داری، یادم نبود واقعا، حالا که یادم انداختی خب پس یادت باشه برای شام من، اون شب خواهشا کباب کوبیده سفارش نده. من کباب کوبیده دوست ندارم و معده‌ام ممکنه اذیت بشه، برای من کباب برگ

سفارش بده.»

تا جلوی در اتاق رفته بودم که با شنیدن این حرف خنده‌ام گرفت. به سمتش برگشتم تا از روی شوخی لگدی به پایش بزنم که دیدم عزیز هم به خنده افتاده است.

دیدن خنده‌ی عزیز بعد از آن همه غرغر و عصبانیت، حالا برای من یک دنیا ارزش داشت. به همین خاطر از زدن لگد به پای سهند پشیمان شدم و با مشت ضربه‌ی ملایمی به بازوی او که سعی داشت با خنده خودش را از اصابت دست من دور کند، زدم و گفتم:

«شانس آوردی عزیز داره می‌خنده، وگرنه همین الان با این مسخره کردنت، پوستتو کنده بودم، دیوونه.»

آن روز بعد از ناهار، که حسابی هم به هر سه نفر ما مزه کرد، ظرف‌ها را شستم و تا غروب هر سه حسابی با هم صحبت کردیم. البته بیشتر سهند صحبت می‌کرد و دائم از برنامه‌هایی که برای آینده داشت حرف می‌زد. متوجه بودم که هیچ گله و دلخوری‌ای، دیگر در چهره‌ی عزیز به چشم نمی‌خورد. حسابی گوش به حرف‌های سهند داده بود و در بین حرف‌های او، دائم دعای خیر را بدرقه‌ی راه زندگی‌مان می‌کرد و هر از چند گاهی هم با تأکید می‌گفت: «یادتون باشه، شب که رفتیم خونه‌ی دایی بگید آخر هفته‌ی بعد، همه شام تشریف بیارن منزل ما.»

تأکیدهای عزیز بر سر این موضوع که دعوت شام برای هفته‌ی بعد فراموشمان نشود، کار را به جایی رسانده بود که دیگر وقتی در میان دعا‌های خیری که بر زبان می‌آورد به محض این که می‌گفت: «راستی...» من و سهند هر دو با خنده می‌گفتیم:

«چشم، چشم! یادمون نمیره. به همه می‌گیم آخر هفته‌ی آینده شام این‌جا دعوت دارن.»

و بعد هر سه نفر می‌زدیم زیر خنده.

ساعت تقریباً از هفت گذشته بود که به همراه عزیز، کم‌کم برای رفتن به

منزل دایی آماده شدیم.

آن شب، زن دایی، شام مفصلی که شامل چهار نوع غذا می‌شد تدارک دیده و تعداد مهمان‌ها نیز تقریباً زیاد بود. سه‌پند و منیرخانم دائم سعی داشتند با معرفی مهمان‌ها و اعضای حاضر در آن‌جا، همه را با من آشنا کنند، اما عمدتاً به خاطر سپردن نسبت فامیلی بیشتر افراد که مجموعه‌ی زیادی از جوان‌های فامیل و بزرگان آن‌ها را شامل می‌شد برایم کار سختی بود. نمی‌توانستم به خوبی در ذهنم بسپارم چه کسی نسبت دایی‌زاده و چه کسی نسبت خاله‌زاده با سه‌پند را دارد! ولی روی هم رفته، جمع فامیل خونگرم و خوش‌برخوردی بودند. از رفتار عزیز هم کاملاً می‌شد حدس زد که خیلی هم از وضع ایجاد شده ناراضی نیست.

آخر وقت، زمانی که می‌خواستیم خداحافظی کنیم، عزیز از همه برای شام آخر هفته دعوت کرد. همگی قبول کردند جز دو تا از خانواده‌ها چون برنامه‌ی از پیش تعیین شده‌ای برای مسافرت داشتند، جهت نیامدن به منزل ما عذرخواهی کردند. بقیه که قبول دعوت کردند عزیز تا حد زیادی قلباً خشنود شده بود. به قول خودش، حالا می‌توانست با اتکا و اعتماد به هر آن‌چه که هستیم و داریم، جلوی اقوام سه‌پند، خود را نشان بدهیم. من هم از این که عزیز را راضی می‌دیدم خوشحال بودم.

سه‌پند همراه من و عزیز تا جلوی در خانه‌مان آمد و بعد خودش با همان ماشین آژانس که آمده بودیم به منزلشان برگشت. می‌دانستم از درون بی‌نهایت خوشحال است، چرا که به زودی ماشینش را هم تحویل می‌گرفت و این نوع پیشرفت‌ها هر قدر برای من با ارزش بود، برای او صدها برابر مهم‌تر و با ارزش‌تر جلوه می‌کرد. چرا که اصولاً با شناختی که از اخلاق و روحیاتش داشتم، می‌دانستم تا چه حد برای آینده‌ی خود برنامه‌ریزی کرده و با جدیت تمام برنامه‌هایش را هم دنبال خواهد کرد. همین اخلاقیات مرا به آینده امیدوارتر می‌کرد، زیرا سه‌پند واقعاً برای رسیدن به اهدافش جدیت داشت و این شاید یکی از مهم‌ترین خصوصیات او بود که مرا بیش از پیش شیفته‌اش

می کرد.

وقتی به همراه عزیز وارد خانه شدیم، بعد از این که لباس هایمان را عوض کردیم، رخت خواب ها را طبق عادت هر شب برای خواب آماده کردم. عزیز روی تشک نشست و پاهایش را دراز کرد. در حال باز کردن گرهی روسری ای که فقط شب ها از سرش برمی داشت بود، گفت:

«نیلوفر، چرا داداش سهند این قدر اخماش توی هم بود؟!»

با تعجب به عزیز نگاه کردم و گفتم:

«منصور رو می گی؟ نه. فکر نکنم. من که متوجه ی چیزی نشدم.»

عزیز روسری اش را کنار متکایش گذاشت. لبخند کم رنگی روی لبش نشست و گفت:

«بله خب، منم جای تو بودم و توی شرایط تو بودم و اون قدر مثل مرغ عشق مست بودم حواسم به دور و اطرافم نبود.»

از شوخی عزیز خنده ام گرفت. خودم را زیر پتو جا کردم و پاسخ دادم:

«من که متوجه نشدم، ولی اگر هم اخماش توی هم بوده حتما یه موضوعی

بین خودشون بوده. حالا چرا شما روی رفتار اون حساس شدی؟!»

عزیز جوراب های بلند و کلفت مشکی را هم از پایش بیرون آورد. آن ها را در هم گوله کرد، گفت:

«حساس به رفتارش نشدم، ولی خب برام عجیب بود، توی جمع به اون شلوغی، داداش سهند چرا این قدر ساکنه و سگرمه هاش توی هم رفته. راستش نیلوفر، می خوام یه چیز بهت بگم بدت نیادا!»

می دانستم هر وقت عزیز این طور صحبت می کند، موضوع خیلی جدی تر از آنی که بشود تصورش را کرد می باشد. برای همین دستم را تکیه گاه سرم کردم و روی پهلوی، سمت عزیز، خوابیدم و گفتم:

«چی شده عزیز؟ چرا راحت حرفت و نمی گی؟ حس می کنم یه چیزی

می خوای بگی که این همه داری مقدمه چینی می کنی.»

جوراب هایش را کنار پستی گذاشت و خودش را زیر پتویش کشید و گفت:

فصل چهارم □ ۸۳

«توی نگاه برادرش یه چیزی بود.»

خواستم چیزی بگویم که عزیز بلافاصله دستش را به علامت سکوت بلند کرد و گفت:

«یه دقیقه زبون به دهن بگیر، خودم الان حرفم و می‌گم. آره، توی چشمای برادرش، توی نگاه‌هایی که گاه و بی‌گاه به تو می‌کرد خیلی حرف بود.»

روی تشک به حالت نیمه نشسته قرار گرفتم و گفتم:

«عزیز تو رو خدا نصفه‌شبی فکر و خیال ننداز توی سرم. آخه یعنی چی که می‌گی توی نگاه‌های منصور به من خیلی حرف بود؟!»

عزیز غلتی زد و پشتش را به من کرد. پتو را تا روی گردنش بالا کشید و گفت:

«من موهام و توی آسیاب سفید نکردم، فقط یک کلام از من بشنو و حواست رو جمع کن.»

از رختخواب بلند شدم و رفتم روی تشک عزیز نشستم. پتویش را کمی کنار زدم و گفتم:

«عزیز داری دیوونه‌ام می‌کنیا. خوب درست و حسابی بگو چی متوجه شدی؟ توی نگاه منصور چی دیدی؟!»

عزیز صورتش را به سمتم برگرداند. با صدایی که اندکی بیش از حد معمول جدیت در آن موج می‌زد گفت:

«منصور پسر بزرگ این خانواده، دوستت داره. یعنی می‌خواه بگی خودت توی این مدت که با سهند آشنا شدی و توی یه دانشگاه هر سه نفر با هم هستید و بیشتر روزای هفته هر سه همدیگرو می‌بینید، این و نفهمیده بودی؟!»
نمی‌دانم به چه علت، اما با شنیدن این حرف عزیز، یک‌باره با صدای بلند زدم زیر خنده و گفتم:

«عزیز دست بردار، این چه حرفیه آخه؟!»

عزیز پتوی روی خودش را کنار زد و در رختخوابش نشست.

چراغ اتاق خاموش بود. نور کمی از چراغ روشن حیاط و از پشت پنجره،

اندکی اتاق را روشن کرده بود. می توانستم چهره‌ی عزیز را ببینم. نفسی آرام، اما عمیق کشید. سپس گفت:

«ببین مادر، الهی قربونت بشم، من موهام و توی آسیاب سفید نکردم. اینی هم که الان دارم بهت می گم واسه این نیست که خدایی نکرده بابت موضوعی دل آشوبت کنم، اما می خوام حواست و جمع کنی. می دونم که تو و سهند همدیگه رو دوست دارید و به لطف خدا دیگه تکلیفتونم تا حد زیادی مشخص شده، اما نگاه‌های منصور به تو معنی خاصی داشت. من توی چشمای این پسر علاقه‌اش و به تو دیدم. درسته که شاید تو اصلا باور نکنی و متوجه‌ی نگاه‌هاشم نشده باشی، چون حق داری. دلیلشم اینه که خاطر سهند رو می خوای و قراره زن برادر منصور بشی، اما مادر جون، از برادر شوهرت دوری کن. سعی کن طرف صحبتش نشی هیچ وقت. ان شاء الله بعد از ازدواجتم، رابطه‌ات رو با برادرشوهرت خیلی سنجیده و کم کن. حالیه چی دارم بهت می گم؟»

آثار خنده‌ی چند دقیقه قبل کاملا از چهره‌ام پاک شده بود. با نگاهی ناباور به عزیز چشم دوخته بودم. در جواب گفتم:

«عزیز! خودتون می دونید که چقدر دوستتون دارم و چقدر هم براتون احترام قائلم همیشه، ولی این حرفتون خیلی برام سنگین و غیرقابل باوره، چون اگه شما مجموعا دو، سه بار و شایدم کمتر منصور رو دیده باشید، من خیلی خیلی بیشتر دیدمش. اون اصلا توی این خطهایی که شما می گی نیست. راستش و بخواهید، یه جورایی، ببخشیدا ببخشیدا اما حرفتون دور از...»

عزیز که خیلی سریع منظورم را فهمیده بود با دلخوری دوباره روی رختخوابش دراز کشید و پتو را به رویش کشید و گفت:

«از من گفتن بود، حالا دیگه خودت می دونی.»

با اطمینان پاسخ دادم:

«شما چون اون داداش بزرگشه و تا الان ازدواج نکرده داری بی خود و بی جهت، هم ذهن خودتون رو مشغول می کنید، هم فکر منو. بگیر بخواب عزیز. به خدا این جوری که شما فکر می کنی اصلا نیست. منصور هیچ علاقه‌ای

فصل چهارم □ ۸۵

به من نداره و هیچ وقت من و از روی معنی خاصی نگاه نکرده. شما یه ذره داری وسواس فکری نسبت به اون پیدا می کنی، اما من مطمئنم چند دفعه ی دیگه که باهاشون بریم و بیایم، متوجه می شی چقدر در موردش اشتباه فکر کرده بودی.»

بعد پیشانی عزیز را که از زیر پتو بیرون مانده بود بوسیدم. برگشتم به رختخوابم و دقایقی کوتاه به حرف های عزیز فکر کردم. در نهایت، لبخندی روی لب هایم از این طرز فکر عزیز نشست، چون مطمئن بودم او دچار سوء تفاهم شده است. سپس زمان زیادی طول نکشید که صدای نفس های عزیز، مرا متوجه ی خود کرد. فهمیدم به خواب رفته است. من هم لحظاتی بعد به خواب رفتم.

تا پایان هفته، روزها با سرعت سپری شدند. عزیز حساسی با حساسیت های خودش، مرا هم به جهت مهمانی شام آخر هفته، دچار وسواس و اضطراب کرده بود. سعی داشتم هر چه را که لازم می داند تهیه کنم تا به قول او چیزی کم و کاست نباشد. شبی که مهمان ها آمدند در کمال تعجب متوجه شدم منصور در میان آن ها نیست. همین موضوع اندکی از استرسم کم کرد، چرا که با نبودن او می دانستم عزیز نیز دچار نگرانی بی مورد در خصوص منصور و رفتارش نسبت به من نخواهد شد.

آن شب، دایی در مورد تخریب و ساخت مجدد خانه خیلی صحبت کرد. با اطمینان لازمی که به من و عزیز می داد تاریخ دقیق جابه جایی ما برای زندگی به طور موقت در ساختمان دیگر را هم گفت، حتی خیالم را بابت دریافت وام از طریق یکی از آشنایانش هم راحت کرد.

این طور که مشخص شد، جای هیچ نگرانی ای نبود. در این میان سهند نیز گاهی بیشتر از من ابراز خرسندی می کرد، اما در عمق نگاه ها و لبخندهای عزیز، متوجه ی دلشوره های مادرانه ی او هم بودم. ولی می دانستم تمام

نگرانی‌هایش، در وقت خود، برطرف خواهند شد. آن شب، پذیرایی در سطحی بود که توانایی من و عزیز به ما اجازه می‌داد. اما مطمئن بودم همه‌ی مهمان‌ها با وجود کوچکی فضای منزل ما، خیلی راحت و خودمانی و با صمیمیت خاصی حتی بر سر سفره‌ی شام نشستند و در آخر هم از پذیرایی و دست‌پخت عزیز حسابی تعریف کردند، که الحق هم دست‌پخت او تعریف کردنی بود.

هفته‌ی دوم از ایام نوروز باید سر کار حاضر می‌شدیم. فکرش را هم نمی‌کردم بعد از تعطیلات چند روزه‌ی اداری که به شرکت بازمی‌گردیم، آن همه کار سرمان ریخته باشد! فرصت سر خاراندن هم نداشتیم. از ساعتی که طبق چارت اداری، وارد محل کارم می‌شدم دائم یا سرم روی پرونده‌ها بود یا روی ماشین حساب و یا برای تکمیل برخی پرونده‌های حسابداری که در آن‌ها متوجه‌ی نقایصی می‌شدم دائم باید از این اتاق به آن اتاق و یا از این طبقه به طبقه‌ی دیگر می‌رفتم. وقتی به خانه برمی‌گشتم به قدری خسته بودم که فقط دلم می‌خواست اندکی شام بخورم و سریع بخوابم. عزیز گاهی غرغر می‌کرد و می‌گفت:

«این چه کار و چه شرکتیه که تا نفس آخر جونت و داره می‌گیره آخه؟!»
سهند هم وضعی بهتر از من نداشت. از یک طرف دائم در حال دوندگی در بیرون از شرکت برای انجام مأموریت‌های درون‌شهری بود و از طرف دیگر دنبال کارهای ماشینی که خریده بود. یک روز برای بیمه کردن ماشین معطل می‌شد و یک روز برای تعمیر قسمتی باید آن را به تعمیرگاه می‌برد. یک روز دیگر هم باید آن را می‌برد صافکاری تا اندک زدگی‌ای که از تصادف مختصر صاحب قبلی در عقب ماشین به یادگار مانده بود را برطرف کند. خلاصه هر روز به دلیلی نمی‌توانستیم درست و حسابی یکدیگر را ببینیم.
چند روز مانده بود به سیزده‌به‌در. هوای شهر حسابی بهاری بود و چون بیشتر مردم به مسافرت رفته بودند، خیابان‌ها تا حدی خلوت‌تر از معمول شده

فصل چهارم □ ۸۷

بود و برای برگشتن به خانه، خیلی سریع تاکسی خالی گیر می‌آمد. ظهر سه‌ساعتی را وقت ناهار دیده بودم. گفته بود بعد از ظهر پس از تمام شدن کارش می‌خواهد ماشین را به تعمیرگاه ببرد، چرا که حس می‌کند ترمزدستی نیاز به رگلاژ شدن دارد. برای همین هنگام پایان ساعات کاری دیگر او را ندیدم. از شرکت خارج شدم. کنار خیابان ایستاده بودم و منتظر تاکسی و چشمم به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود. صدایی از پشت سر توجه‌ام را به خود جلب کرد:

«سلام. خسته نباشی.»

به سمت صدا برگشتم. منصور پشت سرم ایستاده بود.

بعد از این که با هم سلام و احوال‌پرسی کردیم گفتم:

«این جا چی کار می‌کنی؟! راستی، چرا شبی که همه رو دعوت کرده بودیم

نیومده بودی؟!»

لبخند زد و گفت:

«یکی از دوستانم از صبح اون روز اومد خونمون. گفت مادر و پدرش رفتن مسافرت و کسی خونمون نیست. ازم خواست باهاش برم خونمون. منم راستش و بخوای، از مهمونی رفتن و مهمون اومدن خونمون، یه ذره کلافه بودم. برای همین ترجیح دادم باهاش برم. به مامان گفتم بودم از قول من از عزیزخانوم عذرخواهی کنه، مگه چیزی نگفت؟»

کمی فکر کردم و جواب دادم:

«نه، من که چیزی نشنیدم. احتمالاً عزیزم چیزی از دلیل نیومدن نشنیده

بوده، چون اگه شنیده بود حتماً به منم می‌گفت.»

نگاهی به شرکت کرد و در ضمنی که لحنش کمی کنایه‌آمیز بود، گفت:

«خوب حتماً سؤالی نشده که چیزی مامان نگفته. گر چه وقتی آقای داماد

هست دیگه بود و نبود داداش داماد که اهمیتی نداره. راستی سه‌ساعتی کجاست؟»

کمی از حرفی که زده بود دلخور شدم. گفتم:

«این چه حرفیه؟! خودت بهتر می‌دونی وقتی از یه عده دعوت می‌شه، یعنی

برای حضور همه‌ی کسانی که دعوت شدن اهمیت و احترام قائلن و بودنشون مهمه. حالا اگه یکی با بهانه تراشی به اون مهمونی نیاد، فکر کنم این خودشه که اهمیت به میزبانش نداده، درسته؟»

یک دستش را لای موهایش کرد. از کنار شانه‌ی من، نگاه گذرای به انتهای خیابان انداخت. بی آن که پاسخم را بدهد گفت:

«بی خیال. حالا من یه چیزی گفتم، تو چرا زود فلسفه بافی می کنی؟ رشته‌ی من حقوقه و حرفای و دلیلی تراشی یکی از شاخصه‌های ما بچه‌های این رشته است، تو حرفای من و جدی نگیر. خب، جوابم و ندادی؛ پرسیدم سهند کجاست؟ چرا تنهایی؟!»

تا کسی نزدیک شد. با حرکت دست اشاره کردم که متوقف شود. در همان حال برای او توضیح دادم که چرا همراه سهند نیستم. وقتی به سمت تاکسی رفتم، متوجه شدم منصور جلوتر از من رفت و در عقب ماشین را باز کرد. منتظر شد تا من سوار شوم. با تعجب گفتم:

«مگه تو هم می خواهی تاکسی سوار بشی؟!»

با سر جواب مثبت داد. روی صندلی عقب نشستم. او هم کنارم نشست. تاکسی که راه افتاد، یک باره بی مقدمه صورتش را به سمتم برگرداند. گفت:

«با سهند که مشکلی نداری؟»

چشمانم از شنیدن این سؤال گرد و گشاد شد. به صورتش که حالا به خاطر نشستنش در کنارم روی صندلی تاکسی، نسبت به همیشه، نزدیک تر بود نگاه خیره‌ای کردم و گفتم:

«نه! چرا باید مشکلی داشته باشم؟!»

نگاه دقیقی به چشم‌های من انداخت که برای چند ثانیه طول کشید. حالا از نگاهش نه تنها متعجب شده بودم که اضطراب هم به آن اضافه شد. خودش متوجه شد چرا که خیلی سریع حالتی عادی گرفت و گفت:

«هیچی، چرا این جوری نگاه می کنی؟! فقط یه سؤال بود.»

نه از سؤالش خوشم آمده بود و نه از طرز نگاهش، بنابراین خیلی جدی و

محکم گفتم:

«سؤال خیلی بی‌مورد بود. تو مثلاً در آینده می‌خواهی وکیل این مملکت بشی. این چه سؤال مزخرفی بود که کردی؟ من با سهند مشکلی ندارم.» سرش را به علامت تأیید حرفم تکان داد و گفت:

«معذرت می‌خوام اگه سؤال باعث شد ناراحت بشی.»

جوابش را ندادم و تا رسیدن به مقصدی که مد نظرم بود دیگر صحبتی بین ما نشد و هر دو سکوت کردیم. از تاکسی که پیاده شدم نگذاشت کرایه‌ام را بدهم و گفت که خودش حساب خواهد کرد. راننده‌ی تاکسی هم حرف او را گوش کرد و از من کرایه نگرفت. از منصور خواستم که به خانواده سلام برساند و بعد از خداحافظی با او راهی خانه شدم. از جایی که پیاده شده بودم تا خانه چند دقیقه‌ای راه بود.

به پیاده‌رو رفتم. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای چند بوق پیاپی آشنای ماشینی توجهم را به خود جلب کرد. وقتی به پشت سر و خیابان نگاه کردم، دیدم سهند اشاره می‌کند که سوار ماشین شوم! با خوشحالی و تعجب به سمت ماشینش رفتم. در ضمنی که سوار می‌شدم گفتم:

«تو که گفته بودی می‌خواهی برای تعمیرگاه، پس چطور رفتی؟!»

نگاه تند و اخم‌آلودش را برای چند ثانیه به من دوخت و بدون این‌که پاسخم را بدهد گفت:

«منصور با تو چی کار داشت؟!»

فهمیدم عصبی شده است. خوب می‌دانستم در چنین مواقعی باید توقع هر واکنشی را از او داشته باشم، اما سؤالش برایم گران تمام شده بود. از لحنش خوب می‌توانستم منظورش را متوجه شوم و از آن جایی که خودم هم از کار روزانه در شرکت تا آن لحظه به شدت خسته بودم و درست چند دقیقه قبل با منصور هم صحبتی بینمان مطرح شده بود که من را عصبی کرده بود، سریع در جوابش گفتم:

«اون با من کاری نداشت. خیلی اتفاقی وقتی می‌خواستم سوار تاکسی بشم،

۹۰ □ عاشق تر، زخمی تر، بخشنده تر

جلوی شرکت، همدیگه رو دیدیم و همراه من سوار تاکسی شد.»
با صدای بلندتری گفت:
«منصور غلط کرد که با تو سوار تاکسی شد.»
من هم صدایم را بلند کردم و گفتم:
«چرا این و به من می‌گی؟ برو به خودش بگو.»
هنوز ماشین را به حرکت درنیاورده بود. با نگاهی عصبی به من خیره شده بود. با فریاد بلندتری گفت:
«اتفاقا برم خونه حتما هم بهش این و می‌گم. ولی قبلش به تو هم باید بگم، اگه فقط یه بار دیگه ببینم با اون عوضی، حتی یه کلمه حرف زدی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.»
به میان فریادش رفتم و با جدیت گفتم:
«مثلا چه غلطی می‌کنی؟ منصور داداشته. چرا چرت می‌گی؟ نکنه توقع داری این دفعه هر جا دیدمش صورتم و برگردونم، یا وقتی با من سلام و احوال‌پرسی می‌کنه، جوابش و ندم؟! ببین سهند، اگه تو خسته‌ای و از صبح بدو بدو داشتی و الانم به خاطر عیب و ایراد احتمالی ماشینت عصبی و خسته‌تر از همیشه هستی خوبه حالت بشه که منم دست کمی از تو نداشتم و الانم اون قدر خسته‌ام و از شنیدن داد و فریادت به قدری کلافه‌ام که برخلاف همیشه، ممکنه اگه دو تا حرف بزنی، چهار تا جوابت و بدم که...»
سهند با همان حالت قبل به میان حرفم آمد و گفت:
«تو غلط می‌کنی.»
و بعد دست راستش را بلند کرد، به گونه‌ای که گویا می‌خواهد با پشت دست به دهانم بکوبد!
توقع هر حرکتی را از او داشتم جز این که بخواهد روی من دست بلند کند! سریع خودم را عقب کشیدم و به در ماشین تکیه دادم. فریاد زدم:
«به خدا دستت به من بخوره، دیگه اسمتم نمی‌آرم! تو چه مرگت شده امروز؟!»

فصل چهارم □ ۹۱

نگاه عصبی هر دوی ما برای لحظاتی به صورت هم ثابت ماند. سپس دستش را به آرامی پایین آورد و با هر دو دست فرمان ماشین را محکم گرفت. می‌دیدم فرمان را در میان گره‌ی انگشتانش می‌فشارد و نگاهش روی داشبورد ماشین قفل شده بود. نگاهم روی او ثابت مانده بود و عصبانیت و بهت و ناباوری، هر سه، از ذره‌ذره‌ی وجودم زبانه می‌کشید.

او می‌خواست مرا بزند؟! واقعا آن چه لحظات پیش از او دیده بودم واقعیت داشت؟! به راستی می‌خواست با پشت دست به دهانم بکوبد و یا به صورتم کشیده بزند؟!

دهانم خشک شده بود و حس می‌کردم از تمام بدنم حرارت بلند می‌شود. اگر او خسته و عصبی بود، خب من هم دست کمی از او نداشتم. چطور می‌تواند به خودش اجازه بدهد حتی در اوج عصبانیت دست روی من بلند کند؟! اگر آن اتفاق افتاده بود و به راستی به من کشیده یا تودهانی زده بود، من باید چه واکنشی از خودم نشان می‌دادم؟!

اصلا نمی‌توانستم برای بروز چنین واکنشی از سوی او هیچ توجیه قانع‌کننده‌ای پیدا کنم.

من و سهند کمی بیشتر از دو سال بود که با هم دوست بودیم. همیشه دیده بودم که در بسیاری از موارد خیلی سریع عصبی می‌شود. بارها و بارها شده بود که در تمام مدت دوستی‌مان در دانشگاه با هم بحث‌مان شده بود، اما هرگز از او حرکت یا واکنشی دال بر این‌که او دست بزن داشته باشد و یا بخواهد روی من دست بلند کند ندیده بودم!

هنوز چشمانم به او خیره بود، اما حالا احساس کردم بیشتر از این نمی‌توانم فضای داخل ماشین را تحمل کنم.

برگشتم و در ماشین را باز کردم. با عصبانیتی که حتی ذره‌ای هم از آن کاسته نشده بود، از ماشین پیاده شدم و در را محکم بستم. دو یا سه قدم بیشتر از ماشین دور نشده بودم که متوجه‌ی پیاده شدنش از ماشین شدم. صدای عصبی و بلندش به گوشم رسید.

«مسخره بازی درنیار. برگرد توی ماشین بشین ببینم.»

ایستادم. برگشتم، نگاهش کردم. با عصبانیت گفتم:

«داد نکش، مثل آدمم می تونی حرف بزنی. بارها و بارها بهت گفتم موقع عصبانیت داد نزن، ولی حالا می بینم نه تنها این حرفم و گوش نکردی که هیچ، دیگه به خودت اجازه میدی دست روی من بیاری بالا و بخوای بزنی توی دهنم. تو به چه حقی...»

با قدم‌های سریعی که برداشته بود، حالا درست مقابلم توقف کرد. نگذاشت حرفم را تمام کنم. بازویم را گرفت و با لحنی تند و جدی گفت:

«بریم توی ماشین، بسه دیگه.»

خواستم بازویم را از دستش بیرون بکشم و برگردم و بدون این که به حرف و خواسته‌اش اهمیت داده باشم، مسیر باقی مانده تا خانه را پیش بگیرم که دیدم زنی در حیاط خانه‌ای را از داخل باز کرد.

چادر سورمه‌ای‌ای که گل‌های درشت و قرمزی روی آن بود را به سر کشیده و گویا از صدای بحث میان من و سهند، حس کنجکاویش تحریک شده بود و حالا از لای در حیاطشان به بیرون و ما نگاه می‌کرد.

نگاهم را به سرعت از چشمان پرسشگر زن دزدیدم و با حرکتی که بیش از آن سبب تحریک اعصاب به هم ریخته‌ی جفتمان نشوم؛ تا سرهای کنجکاو دیگری را از لای در و پنجره‌ی خانه‌های آن محدوده بیرون نیاورم بازویم را از میان انگشتان دست سهند آزاد کردم و با صدایی عصبی، اما آرام گفتم:

«من و برسون خونه‌مون.»

سپس هر دو به سمت ماشین برگشته و سوار شدیم.

از طرز نفس کشیدنش خوب می‌توانستم بفهمم که عصبی است، اما برایم مهم نبود. آن چه دقایقی قبل گذشته بود، بیش از هر چیز جمله‌ی منصور را در ذهنم به تکرار وامی‌داشت:

«با سهند که مشکلی نداری؟»

دل‌م می‌خواست در آن لحظه منصور آن‌جا بود و تمام عصبانیت‌م را شاید سر

فصل چهارم □ ۹۳

او خالی می‌کردم و می‌گفتم:

«بیا، بفرما. منتظر بودی بین ما مشکلی پیش بیاد؟ اینم مشکل! خیالت راحت شد؟»

وقتی ماشین به خانه نزدیک شد، از همان فاصله، هر دوی ما متوجه شدیم که دایی ایرج جلوی خانه‌ی ما، کنار ماشینش، ایستاده است. چند لحظه بعد عزیز هم از در حیاط خارج شد!

سهند بدون این که به من نگاه کند، با صدایی عصبی، اما آرام گفت:
«دایی ایرج اومده دنبال تو و عزیز که ببردتون خونه‌ای که براتون در نظر گرفته، تا در طول مدت ساخت و ساز اون جا ساکن بشید، رو نشونتون بده.»
با عصبانیت نگاهش کردم و درست مانند لحنی که خودش صحبت کرده بود، گفتم:

«من حال و حوصله‌ی رفتن و خونه دیدن ندارم. هنوز نمی‌دونم قبل قرار گذاشتن با داییت، باید یک کلمه هم از من سؤال کنی؟»

نگاه سریع و پر از خشمی به صورتم انداخت، بعد به روبه‌رو چشم دوخت. در ضمنی که سعی داشت جای مناسبی ماشین را متوقف کند، گفت:

«من قراری با دایی نداشتم. داشتم می‌رفتم تعمیرگاه که بهم تلفن کرد، گفت داره میره خونه‌ی شما تا عزیز و تو رو ببره خونه رو ببینید. بهش گفتم شرکت تازه تعطیل شده، احتمالاً نیلوفر تا نیم ساعت دیگه، اگه مسیر ترافیک نشه، می‌رسه خونه. اونم بهم گفت چرا خودت نیلوفر رو نمی‌آری؟ گفتم دارم میرم جایی کار دارم. گفت هر کاری داری بذار برای بعد، نیلوفر رو بیارش خونه تا با عزیز بیرمشون و اون واحد رو نشونشون بدم، من زیاد وقت ندارم. منم برگشتم جلوی شرکت که دیدم جنابعالی و منصور دارید با هم حرف می‌زنید و بعدم با هم سوار تاکسی شدید.»

به میان حرفش رفتم و با لحنی تند گفتم:

«آهان! بعدش غیرتی شدی و دنبال تاکسی راه افتادی حتما ببینی من و...»
ماشین را خاموش کرد. سوئیچ را از جایش خارج و به جلو چشم دوخت.

لبخند مصنوعی و بی‌موقعی روی لبش نشانده بود و با اشاره‌ی سرش به جلو، اما لحنی به شدت جدی و صدایی آرام، به میان صحبت‌م آمد:
 «فعلا خفه شو. بعدا در این خصوص با هم حرف می‌زنیم. دایی داره میاد سمت ماشین ما.»

نگاهم را از او گرفتم و به سمت جلو چشم دوختم. دایی ایرج کاملا جلوی ماشین رسیده بود. با صدای بلند و لبخند همیشگی‌ای که روی لب داشت، شروع کرد با من و سهند، احوال‌پرسی کردن.

از ماشین پیاده شدیم. عزیز به خاطر پادرد، همان عقب، نزدیک ماشین دایی ایستاد. مشخص بود منتظر است تا من و دایی بیشتر از این او را سر پا نگه نداریم. برای همین از همان جا پاسخ سلام من و سهند را داد. دایی خیلی سریع و مختصر از برنامه‌ای که برای من و عزیز در نظر گرفته بود، چیزهایی برابیم گفت. من که هنوز از دست سهند عصبی بودم و دلم می‌خواست هر چه زودتر در موقعیتی دور از او قرار بگیرم تا اعصابم کمی آرام شود؛ از دایی تشکر و خداحافظی کوتاهی با سهند کردم. سپس به سمت ماشین دایی رفتم. در جلوی کنار راننده را برای عزیز باز کردم و از او خواستم بنشیند تا همراه او به اتفاق دایی ایرج برویم و منزلی که قرار بود برای چند ماه در آن ساکن باشیم را از نزدیک ببینیم.

عزیز روی صندلی جلو نشست. در ماشین را بستم و خودم هم خیلی سریع روی صندلی عقب نشستم. با نگاهی عصبی درحالی که دائم رفتار و حرکات سهند، در بحث چند دقیقه پیشمان، جلوی چشمم تکرار می‌شد به جلو خیره شدم.

دایی ایرج هنوز سوار ماشین نشده بود. نگاه سریعی به پشت سر انداختم. دیدم سهند در حال صحبت با او می‌باشد. صورتم را برگرداندم. نفسم را با عصبانیت و حرص از بینی خارج کردم. همین باعث شد عزیز سکوت ماشین را بشکند. کمی چادر مشکی روی سرش را مرتب کرد و گفت:

«یه چیز از من به تو نصیحت؛ اگه هر وقت توی زندگی با شوهرت حرفت

فصل چهارم □ ۹۵

شد جوری رفتار کن جلوی دیگران که انگار نه انگار. قرار نیست همه بفهمن تو با شوهرت قهری یا دعواتون شده. مشکلتون مال خودتون و توی خونه‌ی خودتونه. این رفتارها همیشه دشمن شادتون می‌کنه. حالا من مادر بزرگتم، اگر بفهمم مانعی نداره، اما جلوی دو نفر دیگه بخوای این ادا و اصول رو از خودت دربیاری، مثل این می‌مونه که تشنه‌ی مسی رو از بالای پشت بوم پرت کنی وسط خیابون. الانم هر چی بینتون شده فعلا درز بگیر. اون اخم و ترشی صورتتم بذار واسه یه موقع دیگه تا وقتی برگشتیم خونه، واسم تعریف کنی ببینم چی شده بینتون که نگاهتون به همدیگه مثل اسپند روی آتیش شده.» خواستم حرفی بزنم که متوجه شدم دایی کنار ماشین رسیده است، سپس در را باز کرد و پشت فرمان نشست. چند لحظه بعد ماشین سهند از کنار ماشین دایی رد شد و رفت.

آن قدر فکرم آشفته و از درون عصبی بودم که حتی بسیاری از حرف‌ها و توضیحات دایی را در طول مسیر متوجه نمی‌شدم. فقط گاه‌گاهی که می‌فهمیدم از داخل آینه به من نگاه می‌کند و منتظر نظرم است، لبخندی بی‌معنی روی لبم می‌نشاندم و سرم را به علامت تأیید تکان می‌دادم. خودش هم کم‌کم متوجه‌ی حواس پرتی‌م شد چرا که دیگر بیشتر حرف‌هایش را طوری می‌زد که انگار فقط عزیز مخاطب اوست.

برایم حس دایی ایرج اهمیت نداشت. حتی از این‌که قرار بود در چند روز آینده، بعد از سیزده‌به‌در اتفاق نسبتاً مهمی بیفتد و ما برای مدت چند ماه به جای دیگری نقل مکان کنیم و خانه را جهت ساخت‌وساز به دایی بسپاریم هم نه احساس خوشحالی می‌کردم و نه سؤالی در این خصوص به ذهنم می‌رسید. فقط و فقط در آن لحظات دلم می‌خواست هر چه زودتر کارمان را انجام داده و به خانه برگردیم و یا در آرامش بنشینیم و به همه چیز خوب فکر کنم، یا کل اتفاقی که بین خودم و سهند افتاده و هضم و باورش اعصابم را به هم ریخته بود را برای عزیز تعریف کنم، بلکه حرف‌های او آرامم کند.

بالاخره پس از طی مسیری که حدوداً دو سه خیابان با خانه‌ی ما فاصله

داشت، ماشین توقف کرد و پیاده شدیم. دایی که راهنمای ما بود و سعی داشت پابه پای عزیز راه بیاید، ما را جلوی یک آپارتمان برد که مشخص بود نسبتاً تازه‌ساز است. ساختمان سه طبقه بود. وارد ساختمان که شدیم، توضیح می‌داد که آن‌جا را هم خودش ساخته و تراکم محل از طرف شهرداری به او اجازه‌ی ساخت هر طبقه دو واحد را داده است. خودش جلوتر از ما بود و آرام آرام از پله‌ها بالا می‌رفت.

عزیز دستش را به دیوار گرفت. نگاهی به پله‌ها انداخت و گفت:

«آقایرج، من که پا ندارم از پله بالا بیام.»

دایی چند پله‌ای را که بالا رفته بود، دوباره برگشت پایین و گفت:

«عزیزخانم این چند ماه رو تحمل کنید. ان شاءالله بعدش می‌رید خونه‌ی

خودتون و اون‌جا براتون آسانسور می‌گم بذارن، خوبه؟»

می‌دانستم عزیز واقعا از بالا رفتن پله‌های زیاد عاجز می‌شود. با دیدن

چهره‌ی غمزده‌ی او، گویا به خودم آمدم. رو به دایی پرسیدم:

«حالا این واحدی که برای ما در نظر گرفتید طبقه‌ی چندم هست؟»

دایی لبخند کم‌رنگی روی لبش نشست و گفت:

«شرمنده‌ام، اما چون فقط برای مدت کوتاهی قراره ساکن باشید، به خدا

واحد بهتر از این نمی‌شد براتون جور کنم. کوچیکه، یه خوابه است، ولی خب

چند ماه که بیشتر قرار نیست این‌جا بمونید.»

دوباره با تأکید بیشتر گفتم:

«طبقه‌ی چندمه؟»

دایی سریع گفت:

«سوم.»

چشمانم از تعجب گشاد شد. به صورت او خیره نگاه کردم. صدای ناله‌ی

عزیز در آمد:

«ای وای... طبقه‌ی سوم!»

بلافاصله با صدایی محکم و جدی گفتم:

فصل چهارم □ ۹۷

«نه دایی ایرج. اصلا فکرشم نکنید. عزیز این همه پله رو چطوری بره بالا و بیاد پایین! این جا نه، اگه می شه یه جای دیگه برای ما پیدا کنید.»

عزیز نگاهم کرد. وقتی جدیتم که شاید نتیجه‌ی عصبانیت باقی مانده در وجودم بود را دید، که بی توجه به همه چیز، با آن لحن، دایی ایرج را مخاطب قرار داده بودم بلافاصله گفت:

«مادر یه دقیقه زبون به دهن بگیر، خب آقا ایرج راست می گه. واسه اجاره‌ی این مدت کم، کسی خونه نمیده به مردم آخه.»

گفتم:

«عزیز این چه حرفیه؟ حرف سر سه یا چهار ساعت که نیست. چند ماه باید این جا بمونیم. این پله‌ها دمار از روزگار زانوی شما درمی آره. مگه می تونی روزی چند بار بری بالا و بیای پایین! اونم شما که عادت داری به خرید هر روزه‌ی نون تازه و سبزی خوردن و...»

دایی گفت:

«نیلوفر جان، پس شما چه کاره‌ای؟ ماشالله جوونی و سرحال. صبح به صبح هر چی عزیزخانم لازم داره براش خرید کن تا دیگه لازم نباشه ایشون بره خرید. بعدشم چند ماه که بیشتر نیست. یه ذره همکاری و تحمل سختی باعث می شه در عوض بعد از یه چند وقت دیگه، به امید خدا، خودتون صاحب یه آپارتمان باشید.»

لبخند مهربانی روی لب عزیز جا خوش کرده و به چشمانم خیره شد. با فشردن پلک‌هایش روی هم، وادارم کرد به سکوت و گفت:

«آره مادر، ایرج خان راست می گن. فکر من و نکن. هر که طاووس خواهد، جور هندوستان کشد.»

با حالی کلافه جواب دادم:

«مگه شما طاووس خواستی که بخوای جورشم بکشی؟ نه عزیز، حرفشم نزن. مگه می شه شما تو این مدت از خونه بیرون نیای؟ بحث اصلا خرید کردن روزانه هم نباشه، چشمم کور، خودم همه‌ی خریدار رو می کنم، چشم، ولی

موندن توی طبقه‌ی سوم یه ساختمون برای چند ماه، با زندون بودن فرقی نداره برای شما.»

بعد رو به دایی گفتم:

«دایی، شما که این همه زحمت دارید می‌کشید، بگردید یه جای مناسب‌تر برای حال عزیز پیدا...»

نمی‌دانم چرا عزیز نمی‌گذاشت من حرف‌هایم را به اتمام برسانم! باز صحبت‌م را قطع کرد:

«مادر سخت نگیر. اگه به خاطر منه که، من شکایتی ندارم. بعدش من این طاووسی که حرفش شده خب وقتی تو بخوای، من که مادر بزرگم حاضرم واسه تو جونمم بدم. تحمل چند ماه که چیزی نیست. ایرج خان درست می‌گه مادر. با شرایط ما کسی خونه اجاره نمیده آخه.»

بیش از قبل عصبی و کلافه شده بودم. خواستم بار دیگر مخالفت کنم که عزیز بدون این‌که بگذارد دایی متوجه شود، چشم‌غره‌ای به من رفت و با اشاره از من خواست سکوت کنم و رو به دایی گفت:

«حالا بریم بالا ببینیم خونه رو، البته من که مثل حلزون میام ولی خب به قول شما چند ماه بیشتر نیست. بریم، بریم بالا خونه رو ببینیم.»

فقط خدا می‌داند تا ما پله‌ها را طی کنیم، عزیز چقدر به خودش فشار می‌آورد که من متوجه‌ی دردی که در تمام وجودش می‌پیچید نشوم.

می‌دانستم با هر چند پله‌ایی که بالا می‌آمد چه بلایی سر زانوهایم می‌آید، ولی هر کاری می‌کردم که حتی از آمدنش به بالا جلوگیری کنم و حداقل فقط خودم و دایی برای دیدن خانه به طبقه‌ی سوم برویم زیر بار نمی‌رفت.

بالاخره با هر بدبختی‌ای بود، پایه‌پای عزیز و آرام‌آرام پله‌ها را طی کردم. سپس همراه دایی که در انتظار ما جلوی در آن واحد آپارتمانی ایستاده بود، وارد خانه شدیم. خانه که چه عرض کنم، مثل قفس بود! یک هال بسیار کوچک داشت و یک اتاق خواب نه متری، همراه با یک آشپزخانه که حتی سه نفر آدم به زور می‌توانستند در آن بایستند. کوچکی بیش از حد سرویس

فصل چهارم □ ۹۹

بهداشتی‌اش هم که دیگر جای خود داشت!

خانه نوساز بود و تا آن زمان کسی در آن ساکن نشده بود، اما به قدری کوچک بود که در همان بدو ورود احساس می‌کردم کل دیوارهایش قصد خفه کردنم را دارند.

فکر می‌کردم عزیز با دیدن خانه مخالفتش را به زبان بیاورد و دایی مجبور شود جای دیگری را برای سکونت چند ماهه‌ی ما در نظر بگیرد، اما در کمال تعجب دیدم عزیز لبخندی زد و گفت:

«خیلی هم بد نیست نیلوفر جان. تحمل همچنین جایی برای چند ماه آدمو که نمی‌کشه.»

دهانم از تعجب باز ماند. به عزیز خیره شدم. صدای دایی مرا به خود آورد: «خب، الهی شکر که عزیز خانم شکایتی نداره. نیلوفر جان تا آخر همین هفته اثاثتون و کارگر می‌فرستم جمع کنه و بیایید این‌جا.»

به دور و بر خانه نگاه کردم. گفتم:

«خونه‌ای که الان توش داریم زندگی می‌کنیم درسته که خیلی بزرگ نیست ولی اثاث یه عمر زندگی عزیز توشه. اون همه خرده‌ریز و اثاث و من کجای این خونه جا بدم آخه؟! این‌جا سر جمع بشه یه فرش و چند دست رختخواب و فقط وسایل ضروری آشپزخونه رو با خودمون بیاریم. بقیه‌ی اثاث عزیز رو چی کارش کنم؟ قورتشون باید بدم؟»

بعد رو به عزیز گفتم:

«عزیز شما یه چیزی بگو، بد می‌گم؟ اثاث خونه‌ی شما رو چطوری توی این دو تا اتاق جا بدم من؟ چهار تخته فرش دوازده متری دست‌بافت داری. اون همه پشتی دست‌بافت رو چی کارش کنم؟ آشپزخونه‌ی این‌جا رو اصلا دیدی؟ سر جمع دو تا کابینت پایین هست و یه کابینت بالا. من ظرفای شما و اون همه دیگ قابلمه‌ای که داری رو کجای این سه تا کابینت بذارم آخه؟ اون یه دست میلی که توی اتاق مهمونه رو چطوری توی این هال به این کوچیکی بچینم؟!»

عزیز سکوت کرده بود و حالا با نگاهی مات و مستأصل به دور و بر همان
هال کوچکی که هر سه در آن ایستاده بودیم چشم می چرخاند.
دایی گفت:

«سخت نگیر نیلوفر جان. اثاث عزیز خانم و آگه بتونم اضافاتش رو توی یه
انباری یا یه جای مناسب دیگه می دارم و شما فقط لوازم ضروریتون رو بیارید
این جا. در ضمن ان شالله وقتی خونه ی جدیدتون ساخته بشه، دیگه باید به
فکر اثاث نو هم باشید. موقع اثاث کشی با نظارت عزیز خانم، اونایی که خیلی
واجبه رو جدا کن. یه سری رو هم که لازم دارید، می آری توی همین خونه. هر
چی هم که مازاد تشخیص دادی، همون موقع سمسار خبر می کنیم و شرشون
کم می شه و خلاص.»

من نمی توانستم برای اسباب و وسایل عزیز تصمیم بگیرم، اما تشخیص
این که هر وسیله اش ممکن است کوله باری از خاطره برای او به همراه داشته
باشد هم برای من سخت نبود. مسلماً برای عزیز دل کردن از اثاثی که شاید از
دیدن من اضافه محسوب می شد، غیرممکن می نمود. خواستم حرفی در رد نظر
دایی بزنم که باز عزیز زودتر از من به حرف آمد:

«این قدر فکر و خیال نکن مادر. اثاث اون خونه به جونم که بسته نیست.
دایی راست می گن. هر چی که لازم داریم برای زندگی این چند وقت می آریم
این جا، بقیه رو هم بگو سمسار بیاد برداره بیره.»

نمی توانستم بفهمم چرا عزیز نمی گذارد من حرف بزنم یا مخالفت منطقی
خودم را از وضعی که قرار بود به مدت چند ماه گریبانمان را بگیرد علنی کنم!
وقتی پله ها را پایین آمدیم و از ساختمان خارج شدیم، عزیز از شدت زانو
درد دیگر رنگ به چهره اش نمانده بود، اما هر بار که می دید با نگرانی نگاهش
می کنم و پا به پایش به سمت ماشین دایی می روم، لبخند را از روی لبانش
دور نمی کرد. گویا با نگاه و لبخندش می خواست به من بگوید از همه چیز
راضی است و من نباید به خاطر او نگرانی داشته باشم!

دایی ما را تا جلوی خانه رساند و علی رغم همه ی تعارف های عزیز و من،